

به سامانم نمی‌پرسی، نمی‌دانم چه سر داری
 به درمانم نمی‌کوشی، نمی‌دانی مگر دردم
 «حافظ»

نگاهم به توحید که گوشه اتاق در خودش جمع شده، می‌افتد.
 نفس‌های منظمش نشان از خواب عمیقی می‌دهد که او را به
 رؤیای هفت پادشاه برده است. با خاطری مکدر و گلویی که از
 شدت سرکوب بغض‌های سر باز نکرده به دردی جانکاه دچار
 شده است، نگاهم را از او می‌گیرم.

آهی می‌کشم و به باتلاق کثیفی که این روزها به اسم زندگی
 در آن نفس می‌کشم، فکر می‌کنم. بدبختی که شاخ و دم ندارد! این
 غول سیاه بی‌حیا و سرکش که مقابلم ایستاده و پاشنه‌اش را
 روی شاه‌رگ نفس‌هایم گذاشته و پوزخند تحویلیم می‌دهد، خود
 بدبختی است. اصلاً خود سیاه‌بختی است!

بغض کرده، سر روی زانوهایم می‌گذارم و زیر لب با خدایی
 که سیاه‌های بلند بالا از مصیبت و درد در کاسه‌ام گذاشته،
 درددل می‌کنم.

چند قطره اشک درشت و سمج، خودشان را از لای پلک‌های روی هم قرار گرفته‌ام، رد می‌کنند و به سرعت مسیر گونه تا چانه‌ام را به پیست سقوط تبدیل کرده و در نهایت، روی زانوهای در آغوش جمع شده‌ام، فرود می‌آیند.

با شنیدن صدای خس خس توحید، آهسته و با اکراه چشم باز می‌کنم. توحید سرش را بالا می‌آورد و نگاه مخمور و گیجش را به من وصله می‌زند.

-گلسا، ساعت چنده؟

پوزخندی می‌زنم که تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. دنیا را آب ببرد، این مرد بی‌خیال را فقط خواب می‌برد.

-ساعت می‌خوای چه کار؟ تو که عقربه همه روزها ت رو روی

خمار می‌تنظیم کردی!

به دنبال حرفم از روی زمین بلند می‌شوم. کمرم از درد تیر می‌کشد. هنر ضرب شستش حالا وبال گردنم شده و یکی در میان تیر می‌کشد و می‌سوزد. برای لحظه‌ای پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و سعی می‌کنم با نفسی عمیق، سر و ته تمام احوالات بدم را به هم دوخته و به ناکجاآباد پرتاب کنم. دوباره صدایش را می‌شنوم:

- به جای این شلنگ تخته انداختن‌ها پاشو یه استکان چای

بیار، دهنم کف کرده!

و وقیحانه تأکید می‌کند:

-پر رنگ باشه‌ها. سر پُر!

به بالاترین حد انزجار رسیده‌ام. شقیقه‌هایم از درد بی‌نهایتی

که در تمام سرم پیچیده، نبض گرفته است.

فصل اول ● ۷

نرسیده به در اتاق می ایستم. راه رفته را، این بار با قدم های سریع برمی گردم.

- که سر حال بشی، آره؟ من عزیز توأم آخه؟! مگه با این کارات آدمی هم گذاشتی بمونه که هی عزیزم می بندی به دمش؟ خسته نشدی از این وضعیت داغونت؟ از این که هر روز آزرگار تو این دخمه که بیشتر به سگدونی شباهت داره تا اتاق، دست و پا بزنی عارت نمیاد؟!

اخم می کند. با چهره ای که بی حوصلگی و خلق تنگش را فریاد می زند، می گوید:

- سر صبحی کله گنجشک خوردی انقدر حرف می زنی؟

نگاهی به سیخ و سنجاق و کاغذهای لولی که دورش را محاصره کرده می اندازم:

- این بود قول خوشبخت کردنی که بهم دادی؟

به خودم و وضعیت اسفناک چهره ی خشمگین و خیس از اشکم اشاره می کنم:

- من احمق به نظرت الان خوشبختم؟ کو اون دوست داشتنت که من به خاطرش نه تنها جلوی آقا جونم، بلکه جلوی کل خانواده قد علم کردم؟

دست های مشت شده ام بی اختیار به فرق سرم فرود می آید.

- اصلاً خاک تو سر من که به ساز فرارت دم دادم!

این بار هم مثل همه دفعات قبل، بی اعتنا به من که مثل اسپند روی آتش به جلز و ولز افتاده ام، یک گوشش را در کرده و آن یکی را دروازه!

حالا که مثل آتشفشان فوران کرده و تمام دل مردگی هایم را

برایش روی دایره ریخته‌ام، فروکش می‌کنم.
سری برایش تکان می‌دهم و با نفرت می‌گویم:
- متأسفم برای خودم و انتخابم، برای کسی که واسه محق
بودنش سر یک دنیا قسم می‌خوردم. عارم میاد شوهرم، معتاد
پیزوری‌ای مثل تو باشه!
انگار همین جمله کافی است تا مانند آتش زیر خاکستر، شعله
بگیرد؛ یکباره مثل شیری زخمی غرش می‌کند و با صدای زمخت
و گوش‌خراش که به آن عصبانیت کوبنده‌ای تزریق کرده،
سکوت اتاق را پاره و پوره می‌کند.
- صدات رو برای کی انداختی پس کله‌ات؟ بهتره تا بیشتر از
این برات گرون تموم نشده زبونت رو کوتاه کنی گلسا...
حوصله شیر و ورهای تو یکی رو دیگه ندارم.
حالا فقط سمفونی ترحم‌انگیز اشک‌های به‌هق‌هق افتاده‌ام،
سکوت مسموم این فضای تیره و تار را که بوی مرگ می‌دهد به
تنگنا کشانده است.
می‌روم تا باز هم خاتمه دهنده‌ی این دعوای همیشه ناتمام،
خودم باشم.

* * *

املت بی‌رنگ و رو و کم‌روغنی را که از سر بی‌حوصلگی
برای شام دست به دامنش شده‌ام؛ درون یک بشقاب چینی
گل‌سرخ لب‌پر شده می‌ریزم. رو به توحید که تازه از حمام
درآمده و با حوله کوچک طوسی رنگ مشغول گرفتن نم
موهایش است، کوتاه و خبری می‌گویم:
- شام حاضره.

فصل اول ● ۹

سرحال کنارم چهار زانو می‌نشیند. با دیدن محتویات داخل سفره، انگار بادش می‌خوابد. پوزخند صداداری می‌زند و با متلک به سفره اعیانی شام اشاره می‌کند.

- به به ببین خانم چه کرده! دست و پنجه‌ات درد نکنه... راضی نبودیم به زحمتت.

تلخند بی‌جانی می‌زنم. یکی نیست به او بگوید اگر به جای این که انقدر هر روز را پای سیخ و سیم بگذاری، کمی هم در آن مغازه که خیر سرت دو دانگ در آن سهم داری حضور پیدا می‌کردی، شاید الان وضعمان بهتر از این بود که نان خشک بربری دیروز صبحمان را سق بزیم!

همان‌طور که برای خودش لقمه پُر و پیمانی می‌گیرد، زیر لب شعر «امشب شب مهتابه» را می‌خواند و حبیبش را طلب می‌کند! آه که چه تلخ است وقتی بدانی حبیب تلخ چهره‌ی او از سیاهه جیب‌هایش نشأت می‌گیرد. می‌دانم که این حال خوش و کبک خروس خوانش اگر به زودی شارژ نشود، چند ساعت بیشتر دوام نخواهد یافت!

نفس عمیقی می‌کشم تا شاید مغز داغ کرده‌ام کمی خنک شود. با چند لقمه کوچک، زودتر از همیشه غذایم را می‌خورم و بعد از شستن ظرف‌ها، راهی تنها اتاق کوچک خانه می‌شوم تا چند ساعتی به چشم‌هایم که از فرط خستگی به سوزش افتاده و ذهنم که از این همه سبک‌سری‌ها و افکار پر از خرده شیشه به زانو درآمده است، کمی مهلت استراحت و تجدید قوا بدهم.

با کمال تعجب می‌بینم که توحید هم به دنبال روانه اتاق می‌شود. انگار سایه شوم بدبختی امشب هم قرار نیست دست از

سرم بردارد.

توحید بالشی از روی تل رختخواب‌های گوشه‌ی اتاق برمی‌دارد و روی تشک پهن شده می‌اندازد و وسط اتاق، طاق‌باز دراز می‌کشد. نگاهش به سقف است و یک دستش را باز کرده، دست دیگرش اما رسالت خاراندن سینه‌اش را از روی زیرپیراهنی رکابی آبی رنگش به عهده گرفته است. خمیازه‌ای بلند می‌کشد و خواب‌آلود می‌پرسد:

-اگه گفتمی بعد از یه املت خوشمزه چی می‌چسبیه؟
چراغ را خاموش می‌کنم.

ترجیح می‌دهم به جای این که با پاسخ دادن، او را به مکالمه‌ی پوچ و بی‌سر و ته‌اش ترغیب کنم، جامه سکوت بردهانم بی‌پوشانم و پرده چشم‌هایم را بکشم.

پلک‌هایم تازه سنگین شده که متوجه می‌شوم اتاق را ترک می‌کند و لحظه‌ای بعد، صدای تق و توقی که نشان می‌دهد دربه‌در دنبال دلببرک‌های سیاه‌چهره‌ای که تمام قد شیفته‌شان است، می‌گردد.

خواب از سرم پریده که پریده، انگار کمی فراموشی در خواب شب، برایم حرام اندر حرام است!

چند دقیقه بعد، صدای بی‌قرارش را می‌شنوم.
-الو فؤاد، جنس لازم!

به سمت در اتاق پا تند می‌کنم تا قفلش کنم. فکرکردن به فؤاد، به تنهایی می‌تواند مرا از پا در بیاورد.

فؤاد شریک توحید است. شریک دندان‌گرد و از خدا بی‌خبری که چهار دانگ از شش دانگ مغازه به نامش است. آدمی که اصلاً

فصل اول ● ۱۱

به یاد ندارم کی و چطور سر و کله‌اش در زندگی‌مان پیدا شد. شاید درست از همان اولین روزهایی که اسیر غربت این شهر شدیم و او تنها نقطه‌ی پررنگ همیشه همراه توحید بود.

ذهنم به چند سال پیش پر می‌کشد، همان سال‌هایی که به سبب بر و روی زیبا خیال خام برم داشته بود و گمان می‌کردم خوشبخت‌ترین دختر روی زمین هستم.

یکی باید می‌بود، یکی که به من هجده ساله می‌گفت چشم و ابروی زیبا خوشبختی نمی‌آورد! باید می‌گفت که شکم گرسنه با عشق سیر نمی‌شود. باید «فکر نون باش که خربزه آبه» را به خوردم می‌داد. یکی باید می‌بود که گوشم را می‌کشید و می‌گفت: «هوای دلت رو داشته باش دختر! هوای دلت رو که نداشته باشی، هوایی می‌شه و دلی که هوایی بشه، باید برای زمینی شدنش آسمون رو به زمین بیاری. خدا نیاره روزی رو که دلت برای نااهلش بلرزه... خدا نیاره.»

* * *

مگس مزاحمی که چند ثانیه یک بار با صدای آزاردهنده‌اش از کنار گوشم رد می‌شود و گاه روی صورتم اتراق می‌کند، باعث می‌شود امروز زودتر از روزهای قبل دست از خواب بکشم. عقربه‌های ساعت دیواری کوچک و ساده‌ی اتاق، سنگین و رنگین روی هفت و پنج دقیقه نشسته‌اند.

قبل از خروج از اتاق، لباس پوشیده‌ای به تن می‌کنم. با احتیاط لای در را اندکی باز می‌کنم و چشمی داخل پذیرایی می‌گردانم. از توحید و بند و بساطش هیچ خبری نیست. با خیالی که تا حدی از نبود فؤاد راحت شده، خودم را از شر لباس‌های گشاد و زشتی

که مختص حضور فؤاد کنار گذاشته‌ام، خلاص می‌کنم. در مقابل علامت سؤال بزرگی که نبود توحید را توضیح می‌خواهد، نقطه‌ای پر رنگ می‌گذارم. سعی می‌کنم ذهنم را به ورطه بی‌خیالی پرت کنم و نگرانی مثل سیر و سرکه جوشیده‌ی دلم را از همین اول صبح خرجش نکنم.

کتری روحی را زیر شیر آب نکه می‌دارم تا پر شود. آن را روی شعله وسط می‌گذارم و با یک جرعه کوچک فندک، گاز را روشن می‌کنم. نگاهم که به قوطی خالی از چای روی کابینت می‌افتد، مغموم و سرخورده از این که خبری از حتی یک پیمانانه چای در خانه نیست، دوباره گاز را خاموش می‌کنم.

سری به یخچال می‌زنم. جز یک بطری نوشابه که تا نیمه در آن آب است و چند عدد گوجه و یک تخم‌مرغ، به همراه املت باقی مانده از دیشب، چیزی دیگری به چشم نمی‌خورد. با چند لقمه کوچک، صبحانه را ته‌بندی می‌کنم.

نگرانی برای توحید از یک طرف و اوضاع نابسامان خانه از سوی دیگر، یقه‌ام را گرفته و ول هم نمی‌کند.

دست آخر طاقتم طاق می‌شود. با قدم‌های نامطمئن از پله‌های خرپشته بالا می‌روم. در اتاقک روی پشت‌بام نیمه باز است. به خود جرأت می‌دهم و چند قدم دیگر به سمت گرگ‌خانه توحید برمی‌دارم و از دیدنش در آن وضعیت اسف‌بار، حال بدم این بار به برزخ جهنممانندی تبدیل می‌شود که گر می‌گیرد و تمام امیدم به بهبودی این ماجرا را می‌سوزاند.

مواد افیونی کم بود، نوشیدنی‌های رنگارنگ پاتیل‌کننده هم به بساطش اضافه کرده است این مرد نامرد من! بغض سنگ

فصل اول ● ۱۳

شده‌ام را با حرص پس می‌زنم. چیزی تا فرو ریختنم نمانده است.

شکست خورده، گوشه دیوار به زمین می‌افتم. زانوهایم خم می‌شود، کمرم می‌شکند، اصلاً دو شقه می‌شود!

در یک لحظه فکری به سرم می‌زند. به سمت قفل بزرگی که روی تاقچه، کنار چند برگه لول شده و هزار آت و آشغال دیگر افتاده، قدم برمی‌دارم.

حواس پرتم برای لحظه‌ای پرت‌تر می‌شود و پنجه‌ام به بطری‌هایی اصابت می‌کند که پهلو به پهلو کنار هم ردیف شده است. همه با صدای بدی به هم خورده و خرد و خمیر می‌شوند. توحید با صدای این آتش بازی‌ام، چشم باز می‌کند. دستی به صورتش می‌کشد و با بدخلقی می‌پرسد:

- آه... باز چیه؟ چی می‌خوای یه سره دم پر من می‌چرخه؟
از واکنش او و فریاد بلندی که بر سرم کشیده، اندکی ترسیده‌ام، ولی به روی خودم نمی‌آورم. لبم به لبخندی تلخ کش می‌آید.

- چی می‌خوام؟ بگو چی نمی‌خوام! حالم ازت بهم می‌خوره توحید. احساس می‌کنم با دوست داشتنت فقط به خودم و نزدیک‌ترین آدم‌های زندگیم خیانت کردم.

چشم‌هایش را طوری روی هم می‌فشارد که انگار بالا و پایین شدن تَن صدای من آزارش می‌دهد.

- باز دهن من رو باز نکن... خفه بتمرگ سرجات! هی من هیچی نمی‌گم فکر می‌کنه خبریه؟ برو بیرون نبینم ریختت رو.
خوب می‌دانم بحث با این بی‌منطق خمار بی‌فایده است. برای

لحظه‌ای خونم از این همه کاهلی و سستی او به جوش می‌آید. با حرکاتی فرز و چابک، قفل را از روی تاقچه چنگ می‌زنم. از غفلت روی هوایش که چشم‌هایش را به وادی چرت کشانده، استفاده می‌کنم و در را با دست‌هایی که از شدت انزجار و خشم می‌لرزد، می‌بندم. بی‌تعامل قسمت نعلی شکل قفل را وارد چفت در می‌کنم و بی‌هیچ فکری فشارش می‌دهم تا قفل بسته شود.

تو حید تازه متوجه کلاه گشادی که سرش رفته، شده و به خودش آمده است. به سختی و با حرکاتی سست، هیکل از هم پاشیده و نافرمش را که از لاغری زیاد، لباس در آن زار می‌زند، از روی زمین بلند کرده و تلو تلو خوران نزدیکم می‌شود.

چند بار برای باز کردن در تلاش می‌کند و هر بار تیرش به سنگ می‌خورد. وقتی می‌فهمد زندانی گرگ خانه‌ی دوست‌داشتنی‌اش شده، افسار پاره می‌کند.

- گلسا... گلسا... در رو من قفل می‌کنی؟

ضربه محکمی به در می‌زند و بلندتر فغان می‌کشد:

- گلسا، بیا این وامونده رو وا کن! که چی؟ گرفتی در رو چهار

قفله کردی که چی رو ثابت کنی؟

رفته رفته صدایش اوج می‌گیرد. انگار می‌خواهد دل آسمان را بشکافد و سر از آسمان هفتم در بیاورد. درست مثل یک ارباب با رعیت زیر دستش حرف می‌زند:

- چرا خفه خون گرفتی؟ مُردی؟

می‌توانم حدس بزنم الان رگ پیشانی بلندش تا چه اندازه برجسته شده و خون مقابل چشمانش چله‌کشی کرده است.

- لعنت به خودت و پدرت و هفت جد و آبادت...

فصل اول ● ۱۵

عصبانیتی که سر اسسم ریخته، مثل چنگی تیز به دل
بیچاره‌ام چنگ می‌زند. قلبم مثل گنجشکی که اسیر توفان شده،
ترسیده و از مصیبت حرف‌های سایه سرش مغموم شده و تند
می‌زند.

شاید حالا وقتش باشد که اعتراف کنم، مادرم راست می‌گفت؛
تو حید برای خانواده آبرومند ما فقط تف سربلایی بود که
آخرش در یقه خودمان می‌افتاد.

قدرتی عجیب در پاهایم حس می‌کنم. از جایم بلند می‌شوم.
پنهان شدن و سکوت در برابر زبان‌درازی‌های این بی‌انصاف
خمار، انگار هیچ فایده‌ای ندارد. نگاهش از پشت شیشه، مرا هدف
گرفته است. مشت محکمی می‌زند که شیشه با صدای بدی خرد
و خاکشیر می‌شود. ضرب شستش را حالا که دستش از من
کوتاه مانده، به شیشه‌ی نیمه‌جان نشان می‌دهد و انگار از این
دست و دل بازی، درد بدی به جانم رسوخ پیدا می‌کند.

جوی سرخی از مچ دستش به راه افتاده است که گویی قصد
بند آمدن ندارد. خم شده و مثل ماری زخمی به خودش می‌پیچد.
اما با همان حال، باز هم خود را از تک و تا نمی‌اندازد؛ پشت در با
چشم‌هایی به خون نشسته و نفس‌های به شماره افتاده، همچنان
کُری می‌خواند:

- یا این در رو باز می‌کنی یا بلایی به سرت میارم که مرغای
آسمون برات خون گریه کنن... دختر حاجی!

خنده عصبی‌ام دست خودم نیست. دست به سینه مقابلم
براق می‌شوم.

- چه خوب یادته من دختر حاجی‌ام! همون حاجی‌ای که با

افتخار، جلوی کبیر و صغیر بی آبروش کردی و کمرش رو شکستی!

قیافه‌اش را مچاله می‌کند. چشم‌های درشت و مشکی‌اش گویی آمده تا بزند غرورم راله کند و برود!
- زر زر نکن بابا. اون موقع که جیک جیک مستونت بود، فکر زمستونت نبود، حالا که وقت کره پس انداختنته!

به پای چشم‌های خونینش که قد یک بند انگشت آب رفته و کبود شده، چشم می‌دوزم. به یاد روزهای خوش گذشته‌ای می‌افتم که عمرشان کوتاه بود و حالا در همان گذشته چال شده‌اند. روزهایی که این مرد به هر کسی شبیه بود الا خود الانش!

* * *

هر یک از اعضای بدنم برای خودشان یک ساز می‌زنند. سازهایی که وقتی کنار هم قرار می‌گیرند، فقط تعبیر یک کلمه‌اند؛ درد!

تمام دیروز و دیشب توحید در آن دخمه تاریک درد کشید و من روی سقف سرد پشت‌بام، با ناله‌ها و درد کشیدن‌هایش جان دادم.

حالا آفتاب بالا آمده است، آن قدر بالا که مستقیم روی زورق‌های نقره‌ای رنگ و پر از چین و چروک ایزوگام بتابد و جهنم واقعی را برایم به معرض نمایش بگذارد. به زحمت دست‌هایم را به زانوهایم که از عدم تحرک خشک شده، می‌گیرم و بلند می‌شوم.

توحید بعد از چند ساعت به در و دیوار زدن، خسته شده و

فصل اول ● ۱۷

جسم بی‌جان‌ش گوشه اتاق افتاده، سرش روی شانه‌هایش خم شده و به خواب رفته است. نگاه تاول زده‌ام را از وضعیت اسف‌بارش می‌گیرم.

باید چیزی برای خوردنش حاضر کنم. با وضعیتی که پیش آمده، اگر از این درد جان سالم به در ببرد، قطعاً گرسنگی او را از پا درمی‌آورد.

لخلخ کنان از پله‌ها پایین می‌آیم و راهی خانه می‌شوم. پا به آشپزخانه‌ای می‌گذارم که از صد فرسختی بوی بد فاضلاب بالا آمده‌اش، خلق آدم را تنگ می‌کند. با انزجار از دیدن این همه صحنه‌های بی‌بدیل که روزگار گلچینش را برایم کنار گذاشته، در یخچال را باز می‌کنم؛ انگار همه چیز از نو شکل تازه‌ای به خود می‌گیرد!

یخچال، بی‌رحمانه دل صاف و سفیدش را برایم به معرض نمایش می‌گذارد. در را محکم می‌بندم. سردردم به اوج رسیده است. انگار دنیا تا لحظه‌ای دیگر، برایم مثل یک قطار بی‌بازگشت به ایستگاه آخر می‌رسد.

خوب می‌دانم باید باز هم مثل همیشه در زندگی با او، از خودگذشتگی کنم. با گام‌هایی شکست خورده به سمت اتاقم، جایی که قرار است شاهد دست‌برد زدن به تنها اندوخته‌ام باشم، می‌روم. اندوخته‌ای که حاصل ماه‌ها قطره قطره پس‌اندازم است.

اندوخته‌ی اندکم را در جیبم می‌گذارم و بعد از حاضر شدن، از اتاق خارج می‌شوم. در را که باز می‌کنم، پیرمرد صاحب‌خانه مقابلم ظاهر می‌شود. شرمنده سرم را پایین می‌اندازم.

- سلام حاج آقا.

تسبیح سنگی بزرگی دور مچش پیچیده که با ریش‌های
جوگندمی و پریشانش همخوانی عجیبی دارد.

- سلام دختر جان. شوهرت هست؟

از دروغ پر از مصلحتی که قرار است به پیرمرد بگویم، لب
می‌گزم و از خدا طلب استغفار می‌کنم.

- نه حاج آقا.

دستی به محاسن مرتبش می‌کشد.

- واسه کرایه اوادم.

و تأکید می‌کند:

- هم این ماه، هم ماه پیش که عقب افتاده!

زبانم قاصر است از جواب دادن به مردی که پی گرفتن حقش
تا این سر شهر را با پای لنگ و احتمالاً پیاده گز کرده است.

پیرمرد دست بدون تسبیحش را که انگشتر یاقوت زرشکی
بزرگی بین انگشتش به چشم می‌خورد، به در تکیه می‌دهد.

- ببین دخترم، خودت قضاوت کن! وقتی او مدین این خونه رو

اجاره کنین، یادته چه قول‌هایی دادین؟ این که حتی یک روز هم

پول کرایه خونه عقب نمی‌افته و به ازای هر سال هم که خواستین

بمونین و قرارداد رو تمدید کنین، یه مبلغی که دو طرف راضی

باشن می‌ذارین هم روی اجاره و هم پول پیش؟

سری به تأسف تکان می‌دهد.

- گفتم چون نو خونه‌اید، جوونید و تازه از شهرستان اومدید

یه شهر درندشت، بهتون یه ناز شستی هم بدم، پول پیش رو

کمتر گرفتم، اجاره رو هم از نرخش پایین تر حساب کردم. دروغ

فصل اول ● ۱۹

می‌گم؟ بگو. به والله عین حقیقه! خودت که دیگه شاهدهی الان چند وقته من هی دارم میام دنبال این کرایه خونه و دست از پا درازتر برمی‌گردم؟ اصلاً همه این‌ها به کنار، الان چند ماهه از وقت تمديد قراردادتون گذشته؟ خودت کلاهیرو قاضی کن و جواب بده.

پیرمرد صاحبخانه بعد از اتمام حجت و زدن حرف‌هایش، می‌رود. زیادی تنها هستم! یک زن هر چقدر هم قوی باشد، هر چقدر هم محکم و باصلابت باشد، باز هم نیاز به تکیه‌گاه دارد. اصلاً طبیعت زن بودن همین است. زن‌ها کسی را می‌خواهند که بتوانند بی‌دغدغه در کنارش آرامش را احساس کنند. با اعتماد، به مردشان تکیه کنند و هراسی از آینده نداشته باشند.

با هزار مصیبت، فکر پیرمرد صاحب‌خانه را از ذهنم دور می‌کنم. فعلاً کارهایی اساسی‌تر از کلنجار رفتن با این افکار طاقت‌فرسا دارم.

کمی بعد با دست‌هایی پر از پلاستیک که سنگینی خرید را به شانه‌هایم تحمیل کرده است، به سمت خانه راه می‌افتم. بعد از آماده کردن سوپی مقوی، به پشت‌بام برمی‌گردم. توحید کم‌جان و بی‌انرژی گوشه‌ای افتاده و ناله می‌کند. رنگش پریده و حتی نا ندارد حرف بزند. برای لحظه‌ای می‌ترسم. اگر حالش بد شود و بمیرد چه؟

هول‌زده سینی غذا را کنار می‌زنم و شانه‌اش را تکان می‌دهم. نفسم بالا نمی‌آید. ترسیده می‌پرسم:

- توحید... چت شده؟ چشمات رو باز کن. ببین برات سوپ آوردم. یه چیزی بگو... چشمات رو نبند تورو خدا.

با استیصال، دستمالی برمی‌دارم و سر و صورت خیس از عرقش را پاک می‌کنم.

سرش را روی پایم می‌گذارم و بی‌قرار صدایش می‌کنم. گویی به تب مرگ افتاده و لحظات آخر عمرش را سپری می‌کند. التماسش می‌کنم.

-تو حید... چشمت رو باز کن. جانِ گلِسا... تو رو خدا...

صدای کوبش بلند در را می‌شنوم. هراسان نگاهم بین بیرون و توحید که عزرائیل با تیغ و کرباس بالای سرش هزار دور می‌گردد، می‌چرخانم.

بین رفتن و ماندن، دست آخر تصمیم می‌گیرم به سرعت برق و باد خودم را بیرون بیندازم و تقاضای کمک کنم.

در زنگار گرفته‌ی خانه را باز می‌کنم. باز شدن در همانا و مواجه شدن با مسبب تمام بدبختی‌هایم همان!

فؤاد خوش‌تیپ و خوش‌پوش با سینه‌ای ستبر، پشت در قد علم کرده است.

-سلام عرض شد.

چهره در هم می‌کشم و نگاهم را از چشم‌های درشت طوسی رنگش که وقاحت در آن‌ها موج می‌زند، می‌گیرم.

-این جا چی می‌خوای؟

قدمی نزدیک می‌شود و می‌پرسد:

-کجاست شوهرت؟ از پریشب تا حالا هر چی گوشیش رو

می‌گیرم خاموشه. مغازه هم نیومده. کجا غیب شده؟

ابروهایم را به هم وصله می‌کنم و به صورت شش تیغه و مرتبش زل می‌زنم. کوتاه و برای این که از سرم بازش کنم و

زودتر به داد توحید برسم، می‌گویم:

- نیستش!

می‌خواهم در را ببندم که به سرعت پایش را لای در گذاشته و مشکوک و با چشم‌هایی ریز شده نگاهم می‌کند.

- کجا با این عجله؟

مستأصل از شرایط بغرنجی که در آن گیر کرده‌ام، فشاری به در می‌آورم که با زور بازوی فؤاد نتیجه عکس می‌دهد.

با اخم و جدیت نگاهم می‌کند و سریع می‌پرسد:

- کجاست توحید؟ چه بلایی سرش آوردی که این‌طوری

رنگت پریده و لالمونی گرفتی؟

جواب که نمی‌دهم غرش می‌کند.

- با توأم!

نمی‌دانم در نگاهم چه می‌بیند که با حرکاتی هول‌زده، محکم هلم می‌دهد و راهی راه‌پله‌ها می‌شود و من جلوی در، دوباره در برابر قدرت این مرد شکست می‌خورم.

صدای فؤاد که مدام اسم توحید را ورد زبانش می‌چرخاند بزرگ‌ترین صور اسرافیل زندگی‌ام شده است. کاش بشود با این فریادها بمیرم. بمیرم و نینم توحید روی دست‌های فؤاد در حال لبیک گفتن به حضرت عزرائیل است.

ترسیده و ناباور به فاجعه‌ای که در چند قدمی‌ام رخ داده است نگاه می‌کنم. فؤاد بی‌خیال لباس‌های شیک و اتوخورده‌اش شده، روی زمین زانو زده و سر توحید را که تمام تنش غرق در نجاست و کثیفی شده، در آغوشش گرفته است.

بلند و عصبانی توبیخ می‌کند:

-دختره‌ی احمق چه بلایی سرش آوردی؟ مثل ماست اون جا
واینستا... زنگ بزن اورژانس!

توانایی درک جمله‌هایش را ندارم. نگاهم روی صحنه
شکنجه‌گام قفل شده است. فؤاد از مات‌زدگی من به تنگ می‌آید.
چشم‌غره‌ای نثارم می‌کند و حرص‌آلود دست در جیب شلوارش
می‌برد و موبایل لمسی بزرگش را درآورده و تند تند شماره‌ای
را می‌گیرد.

به خودم جرأت می‌دهم تا چند قدم نزدیک این صحرای
محشر شوم. فؤاد بین امدادسانی به توحید، توجهش به من
جلب می‌شود. با چهره‌ای کلافه مثل همیشه دستور صادر
می‌کند:

-برو بیرون گلسا... این جا واینستا.

وقتی دستورش کارساز نمی‌شود، فریاد می‌زند:

-بهت می‌گم برو بیرون... مگه کری؟

چند قدم عقب می‌روم اما بیرون نه!

صدای بلند آژیر آمبولانس در گوش کوچم می‌پیچد. فؤاد
توحید را روی دست‌هایش بلند می‌کند و بی‌توجه به من، با
سرعت صاعقه‌ای کمرشکن از مقابلم می‌گذرد. من می‌مانم و این
زندانی و بوی بدی که تمام زندگی‌ام را گرفته است.

خیلی نمی‌گذرد که فؤاد دوباره مقابلم ظاهر می‌شود.

عصبانی سرم داد می‌زند:

-دختر، تو دیوونه‌ای؟

انگشت اشاره‌اش را به جایی نزدیک گیج‌گاهش زده و

حرصی‌تر ادامه می‌دهد:

فصل اول ● ۲۳

- بالاخونهات رو اجاره دادی؟ این چه کار احمقانه‌ای بود که کردی؟ حالیته نزدیک بود شوهری رو که انقدر سنگش رو به سینهات می‌زنی، راهی سینه قبرستون کنی؟! با خشم به او زل می‌زنم. کسی که خودش مسبب تمام این اوضاع است، کاش لااقل الان کمی زبان به دهان بگیرد و نقش دایه مهربان‌تر از مادر را برای من که خوب حنايش پيشم رنگ پس داده، بازی نکند.

دست به کمر گرفته است. چند لحظه به نقطه‌ای نامعلوم حوالی در فلزی نیمه‌باز پشت بام خیره می‌شود. و من تنها نیم‌رخ عصبانی‌اش را می‌بینم که مدام برای آرام شدن، نفس عمیق می‌کشد.

- باید سریع بریم بیمارستان، برو حاضر شو.
مسیر راه‌پله‌ها را در پیش می‌گیرم و در همان حال، جوابش را می‌دهم:

- من با تو بهشت هم نمیام، چه برسه به اون جهنمی که زندگیم توش داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه!
محکم و عصبی فریاد می‌زند:

- الان وقت این مسخره‌بازی‌ها نیست گلسا. برو حاضر شو.
هر دو به بیمارستان می‌رویم. یکی پیاده و یکی سواره! علی‌رغم اصرارهای بی‌حد فؤاد مقابلش کم نیاوردم و خودم تنها راهی بیمارستان شدم.

چند ساعتی هست که در این راهروی شلوغ و پر رفت و آمدی که به اورژانس ختم می‌شود، به انتظار خبری از توحید نشسته‌ام. چند قدم دورتر از من، فؤاد ایستاده است. خدا می‌داند

باز برای جهنم کردن کجای زندگی‌ام در حال نقشه کشیدن است.

دکتر مسن و موسفیدی با روپوش مخصوص از اتاق خارج می‌شود. به سرعت از روی صندلی پلاستیکی جستی زده و به سمتش پا تند می‌کنم. با نزدیک شدنم، نگاهش از پشت عینک مستطیلی‌اش به من می‌افتد. در برابر سؤال که جویای احوال توحید شده‌ام، آهسته می‌پرسد:

- چه نسبتی با بیمار دارید؟

نگاهم را به انگشت‌هایم که مثل میل بافتنی در هم فرو رفته است، می‌دوزم و شرم‌زده می‌گویم:
- همسرش هستم.

دکتر عینکش را روی چشم جابه‌جا می‌کند و صریح می‌گوید:
- خدا خیلی بهتون رحم کرده، اگه یه کم دیرتر به دادش رسیده بودیم، برگردوندنش غیرممکن می‌شد!
حضور فؤاد را پشت سرم حس می‌کنم. آهسته از دکتر می‌پرسد:

- آقای دکتر، حالش خوب می‌شه؟

دکتر دست‌هایش را در جیب روپوشش می‌کند و در حالی که نگاهش را به فؤاد دوخته است، توضیح می‌دهد:
- ایشون تو مرحله‌ی پیشرفته‌ای از اعتیاد هستن. اغلب اوقات اگر اعتیاد سنتی باشه ترک کردن اصولی...
نگاه شماتت‌بارش را به من می‌دوزد و تأکید می‌کند:

- باز هم تکرار می‌کنم خانم... اصولی و زیر نظر پزشک می‌تونه کارساز باشه؛ ولی آزمایشی که از ایشون به دستم

فصل اول ● ۲۵

رسیده متوجه شدم ایشون مواد صنعتی بسیار آسیب زنده‌ای مصرف می‌کنن و این، کار رو به مراتب سخت می‌کنه. هم برای خودش و هم برای شما.

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و رو به من و فؤاد نصیحت می‌کند:

- بهتره دیگه این روش غیراصولی رو امتحان نکنید. نه موادی که ایشون مصرف می‌کنه سنتیه و نه متدهای درمان برای روش ترک اعتیاد مواد سنتی روی بدنشون جواب می‌ده. برای ترک کردن ایشون، باید ماه‌ها وقت بذارید و بسیار آهسته و دست به عصا پیش برید. یادتون نره همه این امور باید زیر نظر پزشک انجام بشه.

بعد از ذکر چند نکته دیگر می‌رود. صدای بم دکتر مثل پاندول مرگ در سرم به صدا در می‌آید. انگار دست و پا زدن برای غرق نشدن در این اقیانوس درد، کار غیرممکنی است. حالم بیشتر از همیشه، از فؤاد و این دلسوزی‌های قلبی و نمایشی‌اش به هم می‌خورد. به سمتش برمی‌گردم، جلو کفش‌های چرمی واکس خورده‌اش تف می‌اندازم و تمام دق‌دلی این چند وقت را سرش خالی می‌کنم:

- این لقمه رو تو براش گرفتی نامرد! اگه توحید امروز به این وضع افتاده مسببش فقط تویی. خدا ازت نگذره که اسیر موادش کردی. متنفرم ازت... متنفرم!

فؤاد که مشخص است در این محیط شلوغ برای ضرب شست نشان دادن به من دستش حسابی زیر سنگ گیر کرده است، نگاه خشمگینش را از پشت دندان‌های به هم قفل شده‌اش،

به تن گوش‌هایم شلاق می‌زند:

- زده به سرت؟ صدات رو بیار پایین!

نمی‌دانم برای برانگیختن بیشتر حرص اوست یا آرام کردن
سودای دلم، اما هر چه هست باعث می‌شود، سقف صدایم را
بالا تر ببرم:

- نمیارم پایین. زندگیم رو جهنم کردی توقع داری لال‌مونی
بگیرم و بگم دستت هم درد نکنه؟ تویی که این نون‌روتوی
سفره‌اش گذاشتی. حالا خوشحالی که داره می‌میره... نه؟ چی
بهت می‌ماسه که می‌بینی روز به روز شوهرم داره آب می‌شه؟
چند قدم بلند به سمتم برمی‌دارد و سر پایین می‌کشد در
حوالی صورت داغ کرده‌ام. کلافه‌ام اما با صدایی کنترل شده
می‌گوید:

- بخوای خودت رو به دیوونگی بزنی من از تو دیوونه‌ترم!
ولی الان وقتش نیست، بفهم این رو.

و در ادامه به اطرافمان و نگاه آدم‌هایی که روی ما متمرکز
شده است، نگاه می‌کند. دست‌هایم ناگافل از کمند اختیارم خارج
می‌شود و در کسری از ثانیه به پای صورتش می‌خوابد!

به سرعت واکنش نشان می‌دهد. به جلو خم شده و پای
چشمش را با دست می‌فشارد. او از درد به خود می‌پیچد و من
دلم آرام می‌شود. بعد از چند لحظه که سرش را بالا می‌آورد، به
شاهکار زیبایی که پای چشمش جا گذاشته‌ام نگاه می‌کنم.

او تمام نفس‌های مرا با کشاندن توحید در مسیر اعتیاد، سیاه
و کبود کرده و من پای چشمش را! هر جور که حساب می‌کنم باز
هم عادلانه نیست. کفه ترازو انگار همیشه به نفع فؤاد سنگینی

می‌کند.

پرستار اطلاع می‌دهد که توحید به هوش آمده است. دلم بهانه دیدنش را می‌گیرد. می‌خواهم به اتاقش بروم که پرستار می‌گوید توحید خواسته کسی را برای ملاقات راه ندهند!

دلم می‌شکند. وقتی کسی که به خاطرش پی همه بدبختی‌ها را به تنم مالیده‌ام، حتی رغبتی به دیدنم ندارد، خودم را شکست خورده‌ای بیشتر نمی‌بینم. به ته خطی رسیده‌ام که همه از همان روز اول محکم به پیشانی‌ام زده بودند.

کف پایم از شدت درد زق‌زق می‌کند. فاصله بیمارستان تا خانه را پیاده طی کرده‌ام. به این تنهایی نیاز داشتم. تنهایی بدون حضور توحید و حتی نگاه‌های آزاردهنده فؤاد. تنهایی پر از فکر و خیالی که باید در آن، برای این زندگی تصمیم می‌گرفتم.

این چه استغناست یارب، وین چه قادر حکمت است
 کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
 «حافظ»

با احتساب امروز، درست چهارده روز می شود که توحید از
 بیمارستان مرخص شده، زبانش را انگار در همان بیمارستان
 بریده اند که فقط روزه سکوتش را برایم آورده است.
 اعتیادش همچنان ادامه دارد. انگار از لج من قصد کرده
 خودش را تا ته این منجلاب بکشد. مردانگی اش را دو دستی به
 دست باد سپرده است. حالا دیگر آن دخمه کوچک روی پشت بام
 قانعش نکرده و بساط عیش و نوشش را وقت و بی وقت وسط
 خانه پهن می کند.

متنفرم! از خودم و این کلاف پیچ در پیچ روزهای زندگی ام که
 هر چه می گذرد سردرگم تر می شود.

-پاشو اون پیرهن آبی رو اتو کن، باید برم مغازه.
 نگاهم می رود پی ساعت روی دیوار. دو بعدازظهر چه وقت

فصل دوم ● ۲۹

مغازه رفتن است؟ سوالم را در نطفه خفه می‌کنم. به سمت کمد می‌روم و در حال بیرون آوردن پیراهنی که آدرس آبی بودنش را به من داده، همزمان او را زیر نظر می‌گیرم. مقابل آینه ایستاده و در حال مدل دادن به موهایش است. سنگینی نگاهم را متوجه می‌شود و در حالی که هنوز چشم به تصویر خودش در آینه دارد، سرد می‌پرسد:
- اتو کردی؟

چند قدم نزدیکش می‌شوم و پیراهن را بالا می‌گیرم. از دستم می‌گیرد و تنش می‌کند. دوباره بی‌توجه به من، با وسواس تمام دکمه‌ها را یکی یکی می‌بندد. کنار در روی زمین چمباتمه می‌زنم و زیر لب زمزمه می‌کنم:

- چی شد که به این نقطه رسیدیم؟
انگار به نظرش زیادی مفلوک می‌آیم که با لحنی نه چندان سرد، جوابم را با این پرسش می‌دهد:
- دوست داری برگردی به همون روزهایی که خونه آقا جونت بودی؟

چه سؤال احمقانه‌ای! وقتی قرص و محکم پای سختی‌های زندگی با کسی ایستاده‌ای که به خاطرش با عالم و آدم جنگیده‌ای، چطور می‌تواند باز هم تو را به خواستن گذشته‌ای محکوم کند که از بقایایش فقط خاکستر مانده و روسیاهی؟
- دوست داری چی جواب بشنوی؟

از گوشه چشم نگاهم می‌کند و راحت حرفش را می‌گوید.
- دوست دارم حرف دلت رو رک بهم بگی دختر حاجی!
پوزخند گوشه لبش که حاجی بودن پدرم را این‌طور سبک

می‌شمارد، قلبم را به درد می‌آورد.
- مگه گذاشتی از این کسی که جلوته دختری هم بمونه که هی
به حاجی نسبتش می‌دی؟!
به سمتم برمی‌گردد و اخم غلیظش را با ابروهای پرپشت و در
هم کشیده‌اش نشانم می‌دهد.
- حوصله کل کل ندارم گلسا، تمومش کن!
تمام سعی‌ام را می‌کنم که صدایم بالا نرود.
- من چند هفته‌ست که خفه خون گرفتم. اصلاً شروعش
نکردم که بخوام تمومش کنم. خودم رو می‌زنم به بی‌خیالی که
جلوت قد علم نکنم.
نگاه تهدیدگرش را به من می‌دوزد و شماتت‌بار، انگشت
اشاره‌اش را مقابلم تکان می‌دهد.
- اون قضیه رو یادم نیار که دوباره آتیش به جونم می‌ندازی!
این بار برای دفاع از تمام کرده‌هایم که فقط به سبب
خیرخواهی بوده است، از در توضیح وارد می‌شوم:
- من فقط قصدم این بود که تو رو از این منجلاب بیرون
بکشم...
نمی‌گذارد جمله‌ام را کامل کنم. با پوزخند صداگذاری به میان
کلامم می‌آید:
- آها، لابد اونم با کشتنم!
از این یک طرفه به قاضی رفتنش گر می‌گیرم. از روی زمین
بلند می‌شوم و نزدیکش می‌روم، دستش را می‌گیرم تا دل بکند از
آن آینه جادویی که چشم از آن بر نمی‌دارد.
- چرا هی انگ این تهمت رو بهم می‌زنی؟!

فصل دوم ● ۳۱

به سمتم برمی‌گردد. سردی دو گوی خاموش به رنگ شبش
تنم را می‌لرزاند.

- انگ نیست، واقعیه. شانس آوردم خدا فؤاد رو از غیب برام
رسوند. حنات دیگه پیش من رنگ نداره گلسا. اگه می‌بینی از
خونه زندگیم ننداختم بیرون واسه اینکه که دلم برات می‌سوزه.
چون می‌دونم تو این شهر غریب کسی رو نداری. پس حالا که
بهت لطف کردم دیگه سعی نکن با این آب و جارو زدن‌ها، حال
من رو خوب کنی. بهتره این قدر هم دم‌پر من نیلکی!

صدای ترسناکش را بالاتر می‌برد و دوباره تهدیدم می‌کند:
- وگرنه اونی که بد می‌بینه تویی نه هیچ‌کس دیگه... بترس از
روزی که سه طلاقه‌ات کنم و مثل یه جنس بنجول بفرستم و
دل خونواده‌ات!

بی‌اختیار دست‌هایم سست می‌شود و پایین می‌افتد. با
رفتنش روی زمین سقوط می‌کنم.

وسط اتاق، جنین‌وار در خود جمع می‌شوم. باید به خیلی
چیزها فکر کنم. به خیلی چیزها...

زیر امواج کوبنده‌ی افکاری که از هر طرف بر من تاخته و
هزیمت دردواژه‌ای سهمگین را بر سرم تلنبار کرده، کم‌کم
پلک‌هایم سنگین می‌شود و به خواب می‌روم.

با صدای بلند مشت‌های محکمی که به در اتاق می‌خورد،
هراسان از خواب می‌پریم. تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفته،
سرم منگ از خوابی است که هنوز هم میلش در وجودم
سرکشی می‌کند.

صدای عربده‌های توحید به گوش می‌رسد. وقتی به خود

می‌آیم که او وارد اتاق شده و گلویم را هدف پنجه‌های شیر شده‌ی محکمش قرار داده است.

بوی بد دهانش مثل آژیر خطر به من هشدار می‌دهد که اگر دیر بجنبم کلاهم پس معرکه است. نور چراغ تیر برق کوچه از لای پرده رد شده و درست روی او افتاده؛ اویی که مانند شیری زخمی به جانم افتاده است.

موهای آشفته‌اش روی پیشانی خیس از عرقش ریخته و او مانند گراز در صورت ترسیده و رنگ باخته‌ام، خرناس می‌کشد. بلند، بی‌تمرکز و منقطع هوار می‌کشد:

- حالا برا من آدم شدین؟ داداش من رو... هع... روز... روزگارتون رو... هع... سیاه می... کنم.

از تهدیدهایش که لای سسکه پیچانده، سر در نمی‌آورم. دست و پا می‌زنم و تلاش می‌کنم حلقه محکم دست‌هایش را که رفته رفته تنگ و تنگ‌تر می‌شود از دور گلویم باز کنم. تمام دست و پا زدن‌ها و تلاش‌هایم در برابر قدرت مردانه‌ی او مثل فوت کردن به یک پر می‌ماند.

به خرخر می‌افتم. حتی نمی‌توانم برای آزاد شدنم التماسش کنم. برق نگاهش که انگار در آن توفان خون به راه افتاده است، مرا می‌ترساند. نفس‌هایم رو به افول است. سرم سنگین شده و گوش‌هایم سوت می‌کشد. مرا به عقب هل می‌دهد، آنقدر عقب که محکم به دیوار اتاق اصابت می‌کنم. از درد بدی که در کمرم می‌پیچد، انگار تمام شیره جانم را به یک باره می‌کشند!

* * *

پلک‌های سنگینم را به سختی باز می‌کنم. اولین چیزی که به

فصل دوم ● ۳۳

استقبال می‌آید، درد است و درد. از درد بدی که در پهلوی چپ می‌پیچد، ناله می‌کنم. کمی که می‌گذرد تازه متوجه اطرافم می‌شوم. روی صندلی عقب اتومبیلی هستم که مثل یک گهواره تکانم می‌دهد. دیشب چه اتفاقی افتاده بود که تمامش از ذهنم پر کشیده است؟

دستم را به پهلویم فشار می‌دهم تا برای چند ثانیه هم که شده درد بدی که هر از چند گاهی مثل برق‌گرفتگی تمام نفس‌هایم را می‌سوزاند و تیرباران می‌کند، لااقل از خر شیطان پایین بیاید و در این شرایط سخت پا پی‌ام نشود.

از روی صندلی عقب ماشین که با روکش چرم مشکی زمختی پوشیده شده، به زحمت خودم را کمی بالا می‌کشم. دست به پشتی صندلی می‌گیرم و سعی می‌کنم بنشینم. با این کار، میدان دیدم وسیع‌تر می‌شود. توحید پشت فرمان نشسته و عینک دودی بزرگ مشکی رنگی هم روی چشم‌هایش گذاشته و طبق معمول اخم‌هایش در هم است. آفتاب با شدت تمام به چهره‌ام می‌تابد. چشم‌هایم را کمی می‌بندم تا این اشعه مزاحم کمتر اذیتم کند. هنوز گیجم و به خودم نیامده‌ام.

نگاهی به لباس‌هایم می‌اندازم. به یاد ندارم این مانتوی چروک را که دکمه‌هایش یکی در میان و تابه‌تا بسته شده کی به تن کرده‌ام. صدای پرطعنه‌اش پنجه تیزی می‌شود که تمام حال ثانیه‌ای رو به بهبود رفته‌ام را جر می‌دهد.

-پس بالاخره بیدار شدی!

کتک‌هایی که زیر دستش زهرجان کرده بودم، مشت‌هایی که از چپ و راست خورده بودم، مثل فیلم بی‌صدایی از مقابل

چشم‌هایم رد می‌شود. یک بار دیگر اطراف را از نظر می‌گذرانم؛
صحرای برهوت بی آب و علفی، تمام دیدم را پر می‌کند. توحید از
سکوتم نهایت استفاده را می‌کند.

- کپه‌ی مرگت رو بذار، نمی‌خوام ریخت نحست رو ببینم.
و زیر لب غرولندی می‌کند که برایم واضح نیست.
سرخورده، نگاه از چشمانش در آینه می‌گیرم.
- چی شده توحید؟ من رو کجا داری می‌بری؟
توحید که از تمام وجناتش بی‌حوصلگی و کلافگی می‌بارد به
میان حرفم می‌پرد. کوتاه و برای از سر باز کردنم می‌گوید:
- داریم برمی‌گردیم!

کجایش را فاکتور گرفته و چرایش را نمی‌گوید.
کلافه و با چهره‌ای درهم شیشه سمت خودش را کمی پایین
می‌کشد. سیگار بین لب‌هایش را آتش می‌زند. کام عمیقی از آن
می‌گیرد و می‌گوید:

- یه اتفاق مزخرف افتاده. یه اتفاق مزخرف که همش از زیر
گور خانواده تو بلند شده!

ترس مثل خوره به جانم می‌افتد. اسم خانواده‌ام که می‌آید
می‌ترسم. خانواده‌ای که بعد از ازدواجم با توحید، ارتباطم با
آنها قطع شد. چراغ هزاران هزار سؤال در سرم روشن می‌شود.
چه اتفاقی افتاده که توحید را این‌طوری برزخی کرده و باعث
شده بی‌فکر و بی‌کله به دل جاده بزند، آن هم با ماشینی که معلوم
نیست از کجا جورش کرده است؟ چه اتفاقی توحید را دیشب
مثل یک حیوان وحشی کرده بود؟ خسته از تمام سؤال‌هایی که
هیچ جوابی برایشان ندارم، پهلویم را به امید کمی آرام گرفتن،

فصل دوم ● ۳۵

در دست می فشارم و دوباره ماساژ می‌دهم تا از دردش کاسته شود.

بی‌قرار و با دلهره رو به او که برای ریختن خاکسترهای سیگار، دستش را بیرون پنجره نگه داشته، دوباره می‌پرسم:
- چرا نمی‌گی چه اتفاقی افتاده؟! این ماشین مال کیه؟ از کجا آوردی؟

حالا نوبت اوست که سکوت کند. ترسیده کمی خودم را بین شکاف دو صندلی جلو می‌کشم.

- چرا حرف نمی‌زنی توحید؟ یه چیزی بگو!

عینکش را از چشم برمی‌دارد و روی صندلی کنار دستش پرت می‌کند. در عوض آفتاب‌گیر جلویش را پایین می‌دهد. در حالی که من را با انتظاری طاقت‌فرسا در انداخته، دوباره کام سنگینی از سیگارش می‌گیرد. آنقدر سنگین که سیگار تقریباً تا ته می‌سوزد! از آینه به چشمان منتظرم زل می‌زند و با لحنی لبریز از خشم می‌گوید:

- به لطف پدر جناب عالی، تیمور رو با کلی شیشه دستگیر کردن و حالا هم بازداشت شده!

چشم‌هایم کم مانده از حدقه خارج شود. به شنیده‌هایم اطمینان ندارم، شنیده‌هایی که خوب می‌دانم هیچ سنخیتی با حقیقت ندارد.

- با... بابام؟

توحید اما به حال خرابم رحم نمی‌کند. با داد و کلامی که بیشتر رنگ تهدید گرفته، من و تمام این ماشین شاسی بلند بسیار ناآشنا را روی سرش می‌گذارد.

- آره خود بی غیرتش رو می گم! خود بی رگ و الواطش رو می گم!

انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید تکان می دهد.

- به خداوندی خدا گلستا، به ولای علی زندگیش رو جهنم می کنم. فقط دوست دارم بفهمم کار خودش بوده، چنان بلایی به سر تو و خانواده ات میارم که مرغ های آسمون به حالتون زار بززن. فقط برو دعا کن کار بابات نباشه. وگرنه همه تون رو تا هفت پشت به روزگار سگ می ندازم.

بین تمام نادانسته هایم، خوب می دانم این وصله های ناجور به پدرم نمی چسبد.

- اشتباه می کنی توحید. بابای من هیچ وقت همچین کاری نمی کنه.

پوزخند می زند. به این فکر می کنم که تیمور، برادر ارشد همسرم، که از قضا قاچاقچی گردن کلفتی هم هست، بعد از این همه سال بدبخت کردن جوان های مردم، کمترین سزایش گرفتار شدن در چنگال قانون است. اما این که گرفتاری اش را بخواهند با دسیسه چینی به نام پدرم تمام کنند، قطعاً بهتان و دروغ است. تمام فاصله تهران تا شیراز را، این مرد دیوانه من، یک تنه رانندگی کرده و فقط دقایق کوتاهی برای تجدید قوای از دست رفته اش که از مواد درون جیب هایش می گرفت، ماشین را نگه داشته بود!

با دیدن خیابان های آشنا و کوچه های آشناتر، دلم انگار به یک باره حجم عظیمی از دلتنگی را که درونش نشسته، تاب نمی آورد، اضافه هایش را اشک کرده و به بیرون می فرستد.

فصل دوم ● ۳۷

توحید ماشین را جلوی خانه سنتی و قدیمی ساختی که می‌دانم منزل پدری‌اش است، نگه می‌دارد. بلافاصله بدون این که حرفی بزند، از ماشین پیاده می‌شود و تند تند به در می‌کوبد. کمی بعد تیام مقابلش ظاهر می‌شود. برای لحظه‌ای دو برادر چشم در چشم هم می‌شوند. دست‌های بالا آمده تیام برای در آغوش گرفتن برادر بزرگ‌ترش، توسط توحید که قصد دارد هرچه زودتر به داخل خانه برود، پس زده می‌شود. توحید که می‌رود، من می‌مانم و برادرشوهری که سرجمع شاید به تعداد انگشت‌های یک دست هم او را ندیده‌ام! با مکث و اندکی تعلل، از اتومبیل خارج می‌شوم. بر عکس توحید، سر و شکل تیام مرتب و آراسته است. چند قدم نزدیکش می‌شوم. نگاه او هم مسخ و ناباور به من دوخته شده است. خجالت‌زده از نگاه عمیقش، سرم را پایین می‌اندازم و معذب سلام می‌کنم. از جلوی در کنار می‌رود و حیرت‌زده می‌پرسد:

- تو رو چرا آورده این‌جا؟!

نگاهم را تا چشم‌هایش بالا می‌کشم. اصلاً شبیه تیمور یا حتی توحید نیست. این ته‌تغاری، انگار یک سر و گردن از دو برادر بزرگ‌ترش، بالاتر است!

جوابش را نمی‌دهم. توجهم به گریه و شیون‌های پیرزنی که از همین الان استرس رویارویی با او به جانم افتاده، جلب می‌شود. تیام با مکث، من را به داخل خانه راهنمایی می‌کند. خوب می‌دانم در این اوضاع بلبشو، با تنها کسی که می‌شود حرف زد و درست و درمان ماجرا را جویا شد تیام است.

می ایستم. کمی بعد تیام در را آرام پشت سرم می بندد و کنارم قرار می گیرد. سؤالی نگاهم می کند.

- چرا و ایستادی پس؟

به جان ریشه ناخن هایم افتاده ام. نفسم را کلافه به بیرون فوت می کنم و در چشم های درشت و شب رنگش خیره می شوم.

- تو می دونی چه اتفاقی افتاده؟

انگار با همین سؤال کوتاه، حال و روزش از این رو به آن رو می شود. سکوتش آزارم می دهد. نگاهم را به باغچه پر از دار و درخت حیاط می دوزم و به این فکر می کنم که چگونه او را به حرف بیاورم.

- فکر کنم کمترین حقم اینه که بدونم چه اتفاقی افتاده! تیام بهم بگو... دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه. ربطش به آقاجونم چیه که توحید از تهران که راه افتادیم، یه بند داره من رو با جهنم کردن زندگی خانوادهم تهدید می کنه؟

نگاهش را از من می دزدد و کلافه دستی در موهای پر پشت مشکی اش می کشد.

- چی بگم آخه؟ اصلاً تو این جهنمی که خانوادهم برای خودشون درست کردن مگه می شه از کسی هم گلایه کرد؟

در این چند ساعت، اشک هایم بدجور دم مشکم شده اند.

- تیام، من باید بدونم! تو عاقلی، منطق حالیت، خواهش می کنم حقیقت رو ازم پنهون نکن.

نگاهش را کاملاً ناشیانه از چشم های بی قرارم که در شب طولانی نگاهش سوسو می زند، می دزدد. پشت گردنش را ماساژ می دهد. انگار دارد با کفش هایم حرف می زند.

فصل دوم ● ۳۹

- پلیس تیمور رو گرفته، خبر رسیده که یکی لوش داده!
می‌دانم مرحمت به خرج داده که مستقیماً مثل برادرش
انگشت اتهام را سمت پدرم نگرفته و فقط او را «یکی» خطاب
کرده است.

انگار هزار نفر روی شانه‌هایم نشست‌اند. نگاه خیره‌ام به
حوضی است که فواره‌ی کوچکی وسط آن به چشم می‌خورد.
فکرم در پی واژه‌ای به نام پدر، در به در تمام ذهنم را زیر و رو
می‌کند.

تیام مقابلم زانو می‌زند. صدایش انگار مثل تن من لرز گرفته
است:

- زن داداش... حالت خوبه؟

صدای آشنای عذراخانم، مادر توحید، به گوشم می‌رسد.
هیكل فربه‌اش را پیراهنی بلند پوشانده است. با قدم‌هایی سریع
اما کوتاه، پر از خشم، مثل توفانی برق‌آسا به سمتم هجوم
می‌آورد. حرکاتش طوری است که نشان می‌دهد قصد گوشمالی
دادنم را دارد، آن هم از نوع درست و حسابی‌اش! چشم‌های
بادامی به خون نشست‌اش را به نگاه من که با نبود توحید عرصه
از هر طرف برایم تنگ شده، دوخته است.

- تو این جا چه غلطی می‌کنی دختره‌ی بی‌شعور؟ گورت رو از
خونه‌ی من گم کن!

تیام با قدرتی مردانه، در برابر دست‌های مادرش سد می‌شود
و از من دورش می‌کند.

نال‌های زمخت پیرزن تمام‌شدنی نیست. همان‌طور که در
چنگال دست‌های پسرش اسیر است، داد می‌زند و لعن و نفرین

به خوردم می دهد:

- خیر نبینی دختر! الهی درد بی درمون بگیری. زندگی جهنم
بشه و تا قیام قیامت بسوزی توش. آخ...
فریاد می کشد و مشتش به سینه می کوبد.
- ای الهی که بابات سقط بشه بیفته سینه‌ی قبرستون!
تیام مدام زیر لب به مادرش هشدار می دهد که اوضاع را از
این خراب تر نکند، اما پیرزن انگار به سیم آخر زده و گوشش به
هیچ حرفی بدهکار نیست.

- آخ ایشالا که همه تون به زمین گرم بخورین که زندگی
بچه‌ها رو به این روز انداختین. بس نبود؟ ها؟ دختره پتیاره
تو حیدم رو ازم دور کردی بس نبود؟ حالا می‌خواین تیمورم رو
هم ازم بگیرین؟

در یک لحظه از غفلت تیام که حواسش پرت اشک‌های من
شده نهایت استفاده را می‌کند، مثل قرقی از زیر دست‌های تیام
در می‌رود و ضرب شستش را با سیلی جانانه‌ای که برق از کله
آدم می‌پراند، نشانم می‌دهد.

روی زمین می‌افتم. پهلوی بیچاره‌ام که تازه دردش آرام شده
بود، با اصابت به موزاییک‌های سرد کف حیاط دوباره تیر
می‌کشد. تیام به جای توحید به دادم می‌رسد. اصلاً معلوم نیست
در این گیر و واگیر کجا غیبش زده است! تیام مادرش را با
مشقت از من جدا می‌کند. رگ برجسته پیشانی‌اش نشان می‌دهد
تا چه حد از این اتفاق عصبانی است.

- بسه مامان! بسه. کاری به این دختر نداشته باش. به جای
این حرف‌ها بشین فکر کن چه گلی بریزیم به سرمون. با این

کارها تیمورت بهت بر نمی‌گردد!

اشکی را که تا پشت پرده چشمانم آمده، به اسارت
درمی‌آورم و لب‌هایم را به سکوت محکوم می‌کنم.

این پیرزن سبزه رو با این چهره پر چین و چروک که از
چشم‌های کوچک مشکی رنگش شراره خشم می‌بارد، انگار
خلعتی پُر و پیمانی برای استقبال از عروسیش کنار گذاشته است!
در این بین، اما نگاهم، تنها پشتوانه‌ام را طلب می‌کند. توحید
موبایل به دستی که بی‌خیال از اتفاقات این سوی حیاط، آن سوی
حیاط، بی‌قرار طول و عرض ایوان بزرگ جلوی خانه را طی
می‌کند و تمام هوش و حواسش را به شخص پشت خط داده
است.

می‌لرزم. کف دست‌هایم ستونی شده بر روی موزایک‌های
سرد حیاط. تحمل درک شرایط برایم سخت است. تاوان کدام
گناه نکرده را این‌طور می‌دهم؟ این چه آشی است که نخورده
تمام دهانم از سوختگی آن تاول زده است؟ تیام دست مادرش را
می‌گیرد و از معرکه دور می‌کند. بعد، مقابلم زانو می‌زند و نگران
می‌پرسد:

- می‌تونی بلند شی؟

دست به پهلویم می‌گیرم و برای چند لحظه چشم می‌بندم.

- گلسا پاشو، زمین سرده...

کمک می‌کند تا از روی زمین بلند شوم. شانه‌هایم را می‌گیرد،
من را به سمت اتاقک ته حیاط می‌برد و در همان حال رو به
توحید، از پشت دندان‌های به هم قفل شده، می‌غرد:

- به اون احمقی که پشت خطه بگو به جای راهکارهای

قاچاقی ای که داره بهت می‌ده، یه راه منطقی جلوت بذاره.
تو حید حین صحبت، موبایلش را از این دست به آن دست
می‌دهد و نگاه خصمانه‌ای حواله‌مان می‌کند.

جلوی در اتاق که می‌رسیم، برای رفتن به داخل تعطل می‌کنم.
تیام فشاری به میچ دستم وارد می‌کند:

-اگه می‌خوای دوباره کتک نخوری این جا و اینستا، دنبالم بیا.
چاره‌ای نیست. کفش‌هایم را در می‌آورم. اتاقک کوچک و
مرتب‌ی در مقابلم می‌بینم. تیام جلوتر از من وارد می‌شود. ابتدا به
سمت پنجره می‌رود، پرده‌های زرشکی رنگ و چند لایه را که با
بند کنفی جمع شده، با حرکاتی سریع باز می‌کند و هم‌زمان، با
لحنی اطمینان‌بخش به من که پشت سرش وسط اتاق ایستاده‌ام
می‌گوید:

-نترس، این جا جات امنه. اتاق خودمه. مامان نمیاد این‌ور...
مکت می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و به سمتم برمی‌گردد.
-من باید برم دنبال کارهای تیمور، ببینم چه خاکی باید بریزم
به سرم! تو هم تا من و توحید نیومدیم، از این اتاق بیرون نیا.
وقتی بالاخره نگاهش را بعد از کلی به در و دیوار کشاندن، به
سمت من می‌چرخاند، به سرعت نزدیکم می‌شود.

-گلسا! چت شده؟ خوبی؟ چرا رنگت پریده؟
بی‌اختیار روی زمین می‌نشینم. درد پهلو امانم را بریده است.
نگاهش به جایی که مدام زیر دستم فشار می‌دهم کشیده
می‌شود. سری تکان می‌دهد و بعد، موهایش را محکم چنگ
می‌زند.

-پاشو... بیا بشین روی تخت... چرا انقدر سردی؟

فصل دوم ● ۴۳

موشکافانه نگاهم می‌کند. نگاهم را به پایین می‌اندازم. جوابی برایش ندارم. او هم انگار خیلی منتظر جواب از جانبم نیست. کمک می‌کند روی تخت یک نفره کنج اتاقش که کنار قفسه بزرگ چوبی پر از کتاب‌های قطور قرار دارد، بنشینم.

از اتاق بیرون می‌رود و چند لحظه بعد با یک لیوان آب و بسته‌ای قرص برمی‌گردد. در سکوت به من نزدیک می‌شود و لیوان را به سمتم می‌گیرد.

-این قرص رو بخور. مسکنه. کمک می‌کنه دردت کم بشه.
بسته‌ی قرص را از دستش می‌گیرم و همان لحظه یکی می‌خورم.

بعد از توصیه‌های لازم، به کلید روی قفل در اشاره می‌کند:
-یادت نره در رو قفل کنی.

با رفتنش فرصت می‌کنم گوشه مانتویم را بالا بدهم و ببینم چه بلایی به سرم آمده است. نگاهم که به پهلوی کبود شده‌ام می‌افتد، آه از نهادم درمی‌آید. پتوی سرمه‌ای رنگ مخمل روی تخت را کنار می‌زنم و سعی می‌کنم برای تسکین حال، کمی دراز بکشم و استراحت کنم.

نگاهم به لوح‌های تقدیر قاب گرفته‌ای که روی دیوار خودنمایی می‌کند، می‌افتد. تعدادشان به بیش از ده تا می‌رسد. توحید گفته بود بچه درس خوان خانه‌شان تيام است.

نگاهم به کمی آن طرف‌تر کشیده می‌شود. جایی که عکس تمام قد و بزرگش روی دیوار نصب شده است. کلاه کپ مشکی رنگی به سر گذاشته که با عینک دودی بزرگش همخوانی دارد؛ عکسی که وسط جاده‌ای خلوت در دل کویر گرفته شده است. در

این عکس هیچ شباهتی به برادرها و حتی خود الانش ندارد. ساعت از ده شب هم گذشته اما هنوز خبری از دو برادر به من نرسیده است.

خستگی و گرسنگی یک طرف، این درد لعنتی که دوباره قوت گرفته از طرف دیگر و بی خبری از همه طرف، حسابی عصبی و کلافه‌ام کرده است.

با دردی که در پهلویم تیر می‌کشد، از خواب می‌پریم. نمی‌توانم درست نفس بکشم. هر چند ثانیه یک بار یک نفس عمیق می‌کشم و آن را برای چند ثانیه در سینه حبس می‌کنم.

عقر به‌های ساعت روی میز، چهار صبح را نشان می‌دهد. آفتاب هنوز بالا نیامده و هوا گرگ و میش است. از این همه ضعف و بیچارگی، آهسته در گلویم ناله می‌کنم و گوشه تخت در خودم جمع می‌شوم.

کاش لااقل توحید بود. گوشه‌ای از دلم هنوز امید دارد. قطعاً آن قدر مروت در وجودش مانده که با دیدن وضعم که خودش عامل آن است، وجدان درد بگیرد و بخواهد به دادم برسد.

صدای کشیده شدن کفش‌هایی را روی موزاییک‌های حیاط می‌شنوم. دست به پهلو، به سختی از جایم بلند می‌شوم. پرده را کمی کنار می‌زنم تا ببینم چه کسی در حیاط است. تیام را می‌بینم که دست‌هایش را در جیب شلوار ورزشی‌اش کرده و با چهره‌ای متفکر، دور حوض وسط حیاط قدم می‌زند.

باقی مانده‌ی توانم را جمع می‌کنم و به سمت در اتاق می‌روم. کلید را در قفل می‌چرخانم. در را تا نیمه باز می‌کنم و ناتوان، همان جلوی در روی پادری به زانو می‌افتم.

فصل دوم ● ۴۵

تیام که گویی تازه متوجه من شده، از دیدنم یکه می خورد. صدای قدم‌های تند و سریعش را که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می شود، می شنوم. معلوم است حسابی دستپاچه شده.

- گلسا... گلسا چت شده؟ ببینمت... حرف بزن...

لب‌هایم را محکم روی هم فشار می دهم. لحظه‌ای ملتمس نگاهش می کنم.

نگاهش به دست‌های به پهلو چسبیده‌ام می افتد. مقابلم زانو می زند و می پرسد:

- دقیقاً کجات درد می کنه؟

از شدت درد، گریه‌ام می گیرد:

- پهلوم.

نفس‌های کوتاهش، تند و ملتهب می شود.

- خیلی خب... خیلی خب... ببینم، می تونی بلند شی؟

سری به نشان نه تکان می دهم. چشم‌های نگرانش برای چند ثانیه بسته و به دنبال آن پنجه‌هایش روی زانو مشت می شود، اما فقط برای چند ثانیه! با گلایه می پرسد:

- پس اون شوهر احمقت کجاست؟

لبم را محکم گاز می گیرم و می گویم:

- نمی دونم.

سری به تأسف تکان می دهد.

- خیلی خب، باید زودتر بریم بیمارستان. فقط خدا کنه کلیه‌ات خونریزی نکرده باشه.

دست می اندازد زیر بغلم و مثل پر کاه بلندم می کند. به قدری حالم بد است که متوجه سرمای هوای این وقت صبح نشده‌ام.

تیام پشت فرمان اتومبیلش می‌نشیند و به سرعت ماشین را به راه می‌اندازد. دودستی پهلوی چپم را چسبیده‌ام و از شدت درد، دندان‌هایم را به جان لب و لوجه‌ام می‌اندازم. سرعت ماشین را بیشتر می‌کند و کلافه می‌گوید:

- شدت ضربه مامان به حدی نبود که به این وضع بیفتی. چی شده گل‌سا؟

نگاهم را از چشم‌های پرسشگرش که برای چند لحظه روی من ثابت شده می‌دزدم.

-نگو که این درد عامل دیگه‌ای جز اون زمین خوردن داره! قطره اشک مزاحمی را که روی گونه‌ام سر خورده با پشت دست پاک می‌کنم. می‌بینم که با کف دستش ضربه محکمی به وسط فرمان می‌کوبد.

- حرف بزن گل‌سا... با سکوت همه چی درست که نمی‌شه، خراب‌تر هم می‌شه! بهم بگو، چرا پهلوت درد می‌کنه؟ رنجور نگاهش می‌کنم.

- خورده به مشت‌های داداشت!

حرفم آن‌قدر برایش محرز و موثق هست که دیگر دنبال اثبات ادعا نگردد! سکوت کرده. برعکس برادرش که در مواقع عصبانیت داد و بیداد می‌کند و به عالم و آدم بد و بیراه می‌گوید، او تمام خشمش را در خود چال کرده و فقط به پدال گاز فشار می‌آورد.

روپوش سفید به تیام می‌آید. اصلاً دکتر بودن کاملاً برازنده‌اش است. برادرشوهر همیشه کم حرف و تودارم، این بار به من نشان می‌دهد علاوه بر این که می‌تواند همیشه مرموز

فصل دوم ● ۴۷

و مبهم باشد، به عنوان یک پشتوانه محکم هم می‌توان روی او حساب کرد.

با دقت به عکس‌های پهلویم که از سونوگرافی به دستش رسیده نگاه می‌کند. اخم‌هایش درهم رفته است. به سرعت عکس‌ها را در پوشه کاهی رنگی قرار می‌دهد و در سکوت به مقابل پاهایش نگاه می‌کند. صدای آخم که بلند می‌شود، از هیروت درمی‌آید.

به پرستار حواس‌پرتی که سعی دارد رگم را پیدا کند، تذکر می‌دهد که بیشتر حواسش را جمع کند.

وقتی برای بار سوم سوزن را اشتباه وارد دست‌های بی‌نوایم می‌کند، صدای آخ من و اعتراض تیام، هم‌زمان در می‌آید.

آمپول را از دست پرستار که یک‌بند در حال عذرخواهی است، می‌گیرد و بعد از نگاهی عمیق، مؤدبانه از او می‌خواهد اتاق را ترک کند تا خودش بقیه کارها را انجام دهد. نگاه بهت‌زده پرستار، مکث کوتاهی روی صورت تیام می‌کند. به رفتن دخترک نگاه می‌کنم و ناخودآگاه غر می‌زنم.

- چطوری این‌رو برای پرستاری قبول کردن؟ اصلاً می‌تونه آمپول دستش بگیره؟

تیام اما بی‌توجه به غرغر من، در حال خالی کردن هوای آمپول تازه‌ای است که خودش آماده کرده و همه توجه‌اش را به آن داده است.

- شانس آوردی کلیه‌ات خونریزی نکرده!

از صراحت بیانش مغموم می‌شوم. ترجیح می‌دهم سکوت کنم. می‌خواهد دوباره همان جایی که پرستار، قبل از او سه بار

امتحان کرده و هر سه بار تیرش به سنگ خورده، امتحان کند که به سرعت دستم را عقب می‌کشم. دو تیله مشکی مات شده‌اش را به من می‌دوزد.

- نکش دستت رو!

بی‌توجه به نگاه منتظرش، آستین مانتویم را پایین می‌کشم و با سرتقی برایش ابرو بالا می‌اندازم.

- بده دستت رو گلسا. الان هیچ کدومون تو وضعیتی نیستیم که اعصاب لج‌بازی برامون مونده باشه.

و با کلماتی کوتاه، تأکید می‌کند:

- بده دستت رو.

لب‌هایم را برمی‌چینم.

- لازم نکرده! این یکی به اندازه کافی سوراخ سوراخ شد. بیا

روی این یکی بزن.

دست دیگرم را به سمتش می‌گیرم. چشم‌هایم را برای چند لحظه می‌بندد. انگار دندان روی جگر می‌گذارد تا دم ندهد به لجبازی‌هایم که در این لحظه‌ها عجیب بچه‌گانه شده. در این بین، فقط تیام است که کوتاه می‌آید. پنبه آغشته به الکل را به دستم می‌زند و پوستم مورمور می‌شود.

چشم‌هایم را محکم می‌بندم و از ته دل از خدا می‌خواهم این یکی دیگر اشتباه نشود. لحظه‌ای کوتاه دستم می‌سوزد. کمی بعد صدایش را از دورتر می‌شنوم.

- چند روز این‌جا بمونی خوبه. فعلاً این‌جا برات بهترین

جاست...

نفس عمیقی می‌کشد و با صدایی آهسته اقرار می‌کند:

- لا اقل بهتر از خونه مونه!

دورتر از من، دوباره در حال کلنچار رفتن با برگه‌های روی
میز متحرک جلوی تختم است. خودکارش را در جیب روپوش
سفیدش می‌گذارد و دوباره نگاهم می‌کند:
- به توحید هم می‌گم که دکترها صلاح دونستن فعلاً بستری
بمونی.

با شنیدن اسم توحید، داغ دلم تازه می‌شود. خجالت می‌کشم
خبرش را از تیام بگیرم. تنها لب می‌گزم و سکوت می‌کنم.

* * *

با ورود چرخ دستی به اتاق و همان پرستاری که دیشب
دستم را آبکش کرد، اخم‌هایم در هم می‌رود. گوشه‌ای از دلم
محکم قیام می‌کند و می‌گوید این بار عمراً بگذارد دست به
دست‌هایم بزند.

اخم‌هایم را که می‌بیند گویا حساب کار دستش می‌آید.
خجالت‌زده لبش را به نشانه ندامت گاز می‌گیرد.

- شرمنده بابت دیشب!

به چرخ دستی مقابلش اشاره می‌کند و با چهره‌ای بشاش و
لحنی شاد می‌گوید:

- ولی امروز برای جبران او مدم، بفرمایید صبحونه!

اشتهای مرده‌ام با دیدن صبحانه مفصلی که در سینی چیده
شده، یکباره زنده می‌شود. همان‌طور که ظرف‌ها را روی میز
روبه‌رویم می‌چیند، من من‌کنان می‌پرسد:

- می‌تونم یه سؤال از تون بپرسم؟

مشکوک نگاهش می‌کنم.

-بفرمایید.

-دیروز صبح که دکتر ملکان نگران وارد بخش شد و از من خواست به شما رسیدگی کنیم، راستش... همه ترسیدیم! تا حالا انقدر ایشون رو نگران ندیده بودیم. نسبتی باهاشون دارین؟
مقدمه چینی اولش را فاکتور می‌گیرم و روی پرسش پر از حس کنجکاوی آخرش متمرکز می‌شوم. در سرم اسم و فامیل تمام فامیل و آشناها را جستجو می‌کنم، اما به جایی نمی‌رسم. با کمی تعلل می‌پرسم:

-من با دکتر ملکان اومدم؟!!

به تته پته می‌افتد.

-بله، دیشب با ایشون اومدین!

با چشم‌هایی ریز شده نگاهش می‌کنم.

-منظورتون تیامه؟

حالا نوبت اوست تا از لفظی که در مورد تیام به کار برده‌ام، چشم‌هایش قد یک گردوی نارس درشت شود. چند لحظه مکث می‌کند، سپس آشفته و کنجکاوی می‌پرسد:

-مگه شما منظورتون کی بود؟!!

میان نسبت ناآشنای فامیلی غریبه‌ای که این پرستار به تیام داده، ترجیح می‌دهم بند را به آب ندهم و سر و ته ماجرا را با یک جواب شانه خالی کن، به هم بیاورم.

-ببخشید من تیام رو با فامیلیش نمی‌شناسم!

لبخند نامطمئنی می‌زند.

-آها. پس خیلی همدیگه رو نمی‌شناسید!

قاطع و جدی جوابش را می‌دهم.

فصل دوم ● ۵۱

-چرا، اتفاقاً خیلی هم خوب همدیگه رو می شناسیم!
ابرویی بالا می اندازد و این بار کش دار جواب می دهد:
-آهان.

با ورود تیام، پرستار نگاه سنگینی به تیام می اندازد و اتاق را ترک می کند یا به عبارتی در می رود! نگاهم همچنان به جای خالی پرستار است، با لحنی معنادار می گویم:
-دکتر ملکان!

از گوشه چشم می بینم که تیام از شنیدن این نام شوکه شده و عمیق نگاهم می کند.
-نترس! زود متوجه شدم، نذاشتم همکارت بفهمه که فامیلیت رو عوض کردی.

در سکوت صندلی کنار تخت را بیرون می کشد و مقابلم می نشیند. می بینم که خم می شود و سرش را بین دو دست می گیرد. صدای نفس های کش دار و عمیقش را می شنوم. کمی بعد دست به سینه می شود و با تمسخری که گوشه چشم های درشت مشکی اش جمع شده است، یک تای ابرویش را برایم بالا می اندازد.

-نمی خوای قضاوتم کنی؟!

پوزخند می زنم. پوزخندی که تلخی اش تمام کامم را پر می کند. به خودکاری که در جیب روی سینه ی روپوشش جا خوش کرده است، چشم می دوزم.

-خوب یاد گرفتم تا کفش کسی رو نپوشیدم از کج راه رفتنش ایراد بگیرم!

بی خیال ادامه این بحث، با اضطرابی که از اول صبح یقه ام را

گرفته می‌پرسم:

- خبری از توحید نشد؟

پوزخند می‌زند.

- همون موقع که آوردنت این جا، آدرس بیمارستان رو واسش فرستادم و گفتم که حالت خوب نیست. ساعت سه صبح اومد. اتفاقاً بابت این که راهش ندادن داخل بخش، کلی داد و بیداد راه انداخت جلو بیمارستان! بچه‌ها مجبور شدن حراست رو خبر کنن.

با اخم می‌گویم:

- چرا نداشتین بیاد تو؟

چشم‌های خسته‌اش را می‌بندد و گوشه ابروهایش، جایی نزدیک شقیقه‌هایش را دورانی ماساژ می‌دهد.

- نداشتین نه! اون من رو ندید. قرار هم نیست بدونه این جا هستم. در ضمن، قانون بیمارستانه. وقت ملاقات ساعت سه صبح نیست.

به رویش اخم می‌کنم و ناراضی می‌گویم:

- لااقل می‌تونستی یه خبر ازش بهم بدی. همین هم نمی‌تونستی؟ وقتی تو که داداششی، این جور پشتمش رو خالی می‌کنی، دیگه از بقیه چه انتظاری می‌شه داشت؟ اصلاً چرا منو نگه داشتین این جا؟ تو که گفتی حالم خوبه... زنگ بزنی توحید بیاد من رو ببره!

دست‌هایش را روی سینه‌گره می‌زند و بازجویانه می‌پرسد:

- اون وقت می‌شه بگی کجا دقیقاً؟

لاقید شانه‌ای بالا می‌اندازم.

-هر جا!

انگار اصلاً تحت تأثیر غرغرها و سر و صداهای من قرار نگرفته است. نزدیکم می شود و انگشت اشاره اش را مقابلم می گیرد.

-یه چیزی می گم، خوب تو گوشت فرو کن! یک، نه تنها توحید بلکه کل اون آدم هایی که به اصطلاح خانواده ام محسوب می شن هم خبر ندارن که من توی این بیمارستان مشغول کارم، پس نمی تونستم هیچ پارتی بازی ای در حقت بکنم. دو، مگه تو از من چیزی پرسیدی که بخوام جواب بدم؟ سه، صدات رو بیار پایین این جا بیمارستانه، خونه خاله نیست!

بغضم گرفته. از این همه سرد بودن بتی که مقابلم ایستاده است. حالا که بیشتر دقت می کنم، متوجه می شوم او هم یکی است لنگه توحید؛ منتها مبادی آداب تر توهین می کند، که آن هم به واسطه سواد بالاترش است! می خواهد دوباره آمپولی به رگم تزریق کند که با پس کشیدن دستم، اجازه نمی دهم. ترجیح می دهم با درد پهلوی بمیرم اما نگذارم او با این غضبی که گوشه چشمانش نشسته، دستم را سوراخ سوراخ کند.

تیام اما بد خلقی ام را که می بیند حسابی مدارا می کند و برای این که قانعم کند آمپول فقط و فقط برای تسکین دردم است و قطعاً سوزن این سرنگ مرا نمی کشد، حوصله خرج می کند.

وقتی می بیند علی رغم تمام توضیحاتش باز هم دست هایم را محکم بغل زده ام، لبخند محوی می زند.

-تو همیشه انقدر لجبازی؟

لحن مهربان و نگاه لبخنددارش را فاکتور می گیرم و دلخور

می پرسم:

- تو چی؟ همیشه انقدر با بیماریات کل کل می کنی و برایشون انگشت های دستت رو می شماری؟
پوزخندم را عمیق تر می کنم.
- یا ارجاعشون می دی به حاجی فیروز زیر دستت؟
اول کمی خیره نگاهم می کند. انگار به دنبال مخاطبی برای کلمه حاجی فیروزی که به کار برده ام می گردد! انگشت اشاره اش بین من و بیرون اتاق به گردش درآمده است. دست آخر با لحنی که خنده در آن موج می زند و عجیب با چهره سردش در تضاد است، می گوید:
- اون پرستاری که بهش می گی حاجی فیروز، اسم داره. اسمش هم خانم موسویه!
شانه ای بالا می اندازم. پیشانی اش را ماساژ کوتاهی می دهد و مستأصل می گوید:
- گلستا، تو رو خدا کوتاه بیا. همش چند ثانیه ست. بذار بزنم. آرام دستم را جلو می برم. این بار چشم نمی بندم و به آمپول درون دستش زل می زنم.
می خندد، آرام و آهسته و زیر پوستی:
- چی شد؟ تا دیشب که چشم هات رو می بستی! شجاع شدی؟
کم نمی آورم:
- می خوام دلم قرص بشه.
لبخند محوش یکوری می شود.
- خیالت راحت، یه جوری می زنم که اصلاً متوجه نشی!
- آفرین، کار خوبی می کنی. بالاخره اون کوه کتاب های توی

اتاقت باید یه جا به دردت بخورن دیگه!
سوزن که به دستم فرو می‌رود آهسته ناله می‌کنم. جفت
ابروهایش را لحظه‌ای بالا می‌اندازد و برایم شفاف‌سازی می‌کند:
- اون‌ها مال وقتیه که تحصیل می‌کردم...
سوزن را بیرون می‌کشد و چشمک ریزی می‌زند:
- خیلی وقته دیگه به کارم نمیان!
پنبه کوچکی را روی دستم فشار می‌دهد. ابرو بالا می‌اندازم:
- آهان... لابد با امتحان کردن روی مریض‌های بیچاره،
حرفه‌ای شدی؛ درست مثل اون حاجی فیروز که زد آبکشم کرد!
سری تکان می‌دهد و لبخندش را پنهان می‌کند. آمپول را در
سطل زباله گوشه اتاق می‌اندازد. هم‌زمان که دست‌هایش را با
مایع می‌شوید، گردنش را کمی کج می‌کند و با چشم‌هایی
ریزشده نگاهم می‌کند.
- کاش بدونم چه اصراریه که به بهترین پرستار بیمارستان،
راه به راه می‌گی حاجی فیروز!
جوابش را نمی‌دهم. در عوض می‌پرسم:
- چه خبر از تیمور؟
گوشه چشم‌های درشتش جمع می‌شود. کمی بعد آه عمیقی
می‌کشد که دل آدم را ریش می‌کند.
- کلکش کنده‌ست!
متعجب و حیران به او که دست به سینه، به پشت پنجره کوچ
کرده است، نگاه می‌کنم.
- یعنی چی؟!
دستی درون موهایش می‌کشد.

- هیچ! می‌دونی مجازات قاچاق مواد مخدر، اون هم از نوع صنعتی چیه؟ تازه نه یه گرم دو گرم. انقدر حالم از این حیوون بازی‌هاشون به هم می‌خوره که دست و دلم می‌لرزه واسه نجاتش قدمی بردارم.
- حالا چی می‌شه؟

به سمت می‌چرخد. دستش را در جیب روپوشش کرده است. کلامش کاملاً نشان از تشویش درونی‌اش دارد.
- هیچی! گناه کرده، خطا کرده، جرم کرده و حالا هم باید تاوان بده.

با ترس زمزمه می‌کنم:
- تاوانش چیه؟

صدای ضعیفم را خودم هم به سختی می‌شنوم. اما انگار همین سؤال نصفه نیمه و آهسته، از گوش‌هایش دور نمی‌ماند. لب‌های برجسته‌اش را روی هم فشار می‌دهد و برای چند لحظه چشم‌هایش را می‌بندد.

- می‌شه انقدر من رو سؤال پیچ نکنی؟ من که قاضی نیستم.
- نیستی، ولی فکر کنم بدونی مجازاتش چیه!
برای لحظاتی خیره نگاهم می‌کند. از سنگینی نگاهش، چشم می‌دزدم.

- شانس بیاریم برات حبس ابد ببرن!
ناباور و با ترس، مهم‌ترین نکته کلماتش را تکرار می‌کنم:
- حبس ابد؟!!

دوباره به سمت پنجره برگشته و نگاهش را به بیرون دوخته است. مشتش آهسته روی شیشه بزرگ می‌نشیند و مغموم

می گوید:

- گفتم اگه شانس بیاریم!

- حالا باید چیکار کنیم؟

- کنیم؟ هیچی! هیچ کاری از دست هیچ کدوممون برنمیاد. منتها شوهر جنابعالی انگار به جای مخ، توی بالاخونه اش کاهه. حرف حساب حالیش نمی شه. یه تنه زده به صحرای کربلا می گه به هر قیمتی شده آزادش می کنم. خبر نداره انگار مملکت قانون داره!

آب دهانم را به زحمت قورت می دهم. به هر قیمتی که توحید از آن حرف زده است، یعنی حتی اگر جانش را هم از دست بدهد تیمور را آزاد می کند.

- چه جوری؟

به ستم برمی گردد و بی قید می گوید:

- هر جوری. توحید رو که می شناسی!

ترسیده زیر لب می گویم:

- باید جلوش رو بگیری تیام. وگرنه می شه قوز بالای قوز.

سرش را پایین می اندازد و با نوک کفش مشکی چرمش روی سرامیک زیر پایش نقش و نگار نامفهومی می کشد.

- باورت می شه روزی هزار بار از خدا می پرسم چرا داره من رو با همچین مصیبت هایی امتحان می کنه؟ به کجای دنیا برمی خورد اگه توی یه خانواده معمولی به دنیا می اومدم؟ چی می شد اگه خوانواده ای داشتم که از بردن اسمشون احساس غرور می کردم نه سرخوردگی و خجالت؟ هر چی خودم رو ازشون دور می کنم که زندگی آرومی داشته باشم، نمی شه که

نمی‌شه. دیگه واقعاً موندم. داری بهم می‌گی برم جلوی توحیدرو بگیرم که کار دست خودش و خودمون نده؟ نمی‌دونی اولین قدمی که توی این راه بردارم، هدف آه مادری قرار می‌گیرم که می‌گه فقط فکر خودم و آبروم نه فکر تیموری که گوشه‌ی زندون افتاده. محکوم می‌شم به این که تن و بدن بابام رو تو گور می‌لرزونم.

چهره در هم می‌کشد و عصبی نیشخند می‌زند.
- مسخره‌ست!

دست‌هایش را به دو طرف باز می‌کند.

- می‌بینی؟ تیمور با اون همه خبط، تن پدرمون رو تو خاک نمی‌لرزونه، اون وقت من محکوم می‌شم که این کار رو می‌کنم! درد داره گل‌سا. این که خانواده‌ات منطق نداشته باشن، خیلی درد داره.

برای هم دردی با او که این‌طور از بی‌منطقی خانواده‌اش کم آورده، کوتاه می‌گوییم:

- اعتیاد منطق حالیش نمی‌شه تیام. هر چی تلاش کنی فقط خودت رو خسته می‌کنی.

مدتی سکوت بینمان برقرار می‌شود. درد دل کرده، برای من که هم‌دردش هستم. هر دو به یک اندازه که نه، اما به قدری این مشکل را از نزدیک حس کرده‌ایم که تن و بدنمان سوخته باشد؛ از آتشی که اعتیاد به دامنمان انداخته است.

دل‌نگرانم. برای آینده خودم و توحید که حالا عامل اصلی جهنم شدن زندگی برادرش را پدرم می‌بیند.

- تو باور می‌کنی بابام تیمور رو لو داده باشه؟

دستی به پشت گردنش می‌کشد و نگاهم می‌کند.

-نگران پدرتی؟

-نباشم؟

-نگران نباش! حتی اگه توحید هم بخواد، برای آزار پدرت هیچ

کاری از دستش برنمیاد. مطمئن باش برای یه تلافی احمقانه

دست به دیوونگی ای نمی‌زنه که پای خودش هم گیر بیفته.

-می‌دونستی توحید هم درگیر اعتیاد شده؟! مطمئن باش

آدمی که به خودش رحم نکنه، قطعاً به دیگران هم رحم نمی‌کنه.

پوزخندی می‌زند و مثل خودم جوابم را می‌دهد.

-توحید قبل از این که با تو ازدواج کنه مصرف داشت! این

چیز تازه‌ای نیست، فقط طوری رفتار می‌کرد که کسی ندونه.

آه دردناکی می‌کشد و بعد از مکثی نه چندان طولانی، با

اطمینان به چشم‌هایم خیره می‌شود:

-نگران پدرت نباش. من حواسم به همه چی هست.

هاج و واج نگاهش می‌کنم. خودم را حالا نه تنها بازنده بلکه به

تاراج رفته می‌بینم.

-نمی‌دونستم قبل از ازدواج با من معتاد بوده!

نگاه خیره مانده و حواس مبهوتم انگار دلش را به درد

می‌آورد. نزدیک می‌شود. حاج و واج نگاهش می‌کنم. لبخند

می‌زند، لبخندی که بیشتر تلخ است تا امیدبخش:

-ولی با همه‌ی اینا خیلی دوستت داره.

بغض سنگینی به اندازه یک گردو در گلویم می‌نشیند و روی

صدایم چتر می‌شود.

-دیگه چی‌ها هست که من ازش خبر ندارم؟ باز چه کلاه گشاد

دیگه ای از گذشته سرم رفته و هنوز بی خبرم؟
با خستگی چشم‌هایش را می‌بندد و آه می‌کشد:
- باید به حرف خانواده‌ات گوش می‌کردی گلسا. زندگی با
تو حید اون بهشتی نبود که وعده‌اش رو بهت می‌داد.
چشم‌هایم بی‌محابا می‌بارند.
صدای پیامک موبایلش به گوش می‌رسد. نمی‌دانم چه خبری
دریافت کرده که چهره‌اش آشفته می‌شود. تند تند می‌گوید:
- من باید برم. تا برنگشتم جایی نرو. فکر رفتن به خونه
پدریت رو هم فعلاً از سرت بیرون کن.
به سرعت و بی آن که مجالی برای حرف زدن به من بدهد، به
سمت در پا تند می‌کند. با رفتنش فرصت پیدا می‌کنم حرف‌هایی
را که شنیده‌ام حلاجی کنم.
به خاطر چی و اصلاً کی این همه مصیبت و شرمساری را به
خواهرانم وارد کردم؟ کمر پدرم را برای چه کسی خم کردم؟ به
خاطر آدم دورو، دروغگو و متقلبی که از همان اول از دروغ با
من وارد رابطه شد؟! یاد حرف‌های فؤاد می‌افتم. انگار آن قدرها
هم که فکر می‌کردم او این وسط گناهکار نبوده و نیست. شاید
بیشتر از اعتمادی که به تو حید داشتم، باید به حرف‌های فؤاد
ایمان پیدا می‌کردم.
روی تخت، جنین‌وار در خود جمع می‌شوم و به این فکر
می‌کنم که دنیا چه پدرکشتگی‌ای با من دارد که هر بار با یک
ضرب شست، خط و نشانش را به تنم خط می‌کشد؟

۳

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
«حافظ»

پرستار اصرار دارد تا رسیدن تیام صبر کنم، اما خودم بهتر
از هر کسی می‌دانم، آمدن تیام سبب هیچ معجزه‌ای نمی‌شود.
درد پهلویم کمتر شده است. به زحمت خم می‌شوم و لباس‌هایم
را از داخل کمد کنار تخت برمی‌دارم.
- خانم منوچهری، دکتر ملکان تأکید کردن نداریم ترخیص
بشید!

نگاهم را از پرستار فربهی که موهای دکلره شده و کاهی
رنگش قبل از هر چیز به چشم می‌آید، می‌گیرم و سرتق جوابش
را می‌دهم:

- من بهتر از هر کسی حال خودم رو می‌فهمم.

- ولی...

نمی‌گذارم دوباره توصیه‌ها و تأکیده‌های تیام را به گوشم

برساند.

- به ایشون بگید خودم با خواست خودم رفتم. باید جایی رو امضا کنم؟

دکمه‌های مانتویم را آرام می‌بندم و خیال پرستار را بابت مؤأخذه نشدنش از جانب دکتر ملکان سخت‌گیر راحت می‌کنم. بعد از رفتن پرستار، تقه‌ای به در می‌خورد.

- کجا به سلامتی؟

سرم را بالا می‌گیرم. نگاهش دیگر نه تنها گرم نمی‌کند، حتی زمستانی در وجودم به پا می‌کند که تمامش برف و بوران است. دکمه آخر را که می‌بندم، آهسته سلام می‌کنم.

منتظر جواب سلام نمی‌مانم. توحید هیچ‌وقت عادت به سلام کردن ندارد! تکیه‌اش را از در می‌گیرد و چند قدم به سمت برمی‌دارد. قدم‌هایش ناموزون است. درون چشمانش انگار باران خون باریده است.

گلو صاف می‌کند و صدای دو رگه‌اش را به گوشم می‌رساند.

- او مدم پیشت، نداشتن پیام داخل!

سری تکان می‌دهم.

- مهم نیست!

- خوبی؟

خیلی سعی می‌کنم لبم به پوزخند باز نشود. انگار برای گفتن همین کلمه قرضی، یک فصل کتک خورده و حالا فقط برای رفع تکلیف، نسیه‌وار از من می‌پرسد! دلیل این همه اجبار را واقعاً درک نمی‌کنم.

- آره، بهترم.

فصل سوم ● ۶۳

رنگ صورتش پریده است و روی پیشانی‌اش قطره‌های درشت عرق به چشم می‌خورد. حتی لرزش دست‌هایش که سعی در پنهان کردنشان دارد، از همین فاصله کاملاً مشخص است!

در دل، به حال خودم خون‌گریه می‌کنم. تمام حالاتش نشان می‌دهد که باز هم خود را تسلیم دلبرک‌های دوست‌داشتنی‌اش کرده است.

می‌خواهم از کنارش رد شوم که پنجه‌اش دور بازویم قفل می‌شود. حسابی تب کرده؛ قدرت پنجه‌هایش به قدری زیاد است که از درد ضعف می‌کنم.

با چهره‌ای جمع شده از درد و صدایی که تمام تلاشم را به کار بسته‌ام تا ناله‌اش از در اتاق بیرون نرود، می‌گویم:
- ولم کن!

ول که نمی‌کند هیچ، فشار دیوانه‌وارش روی دستم بیشتر می‌شود و فاصله‌اش کم و کمتر. زیر گوشم باد به غیغب انداخته و سرخوش می‌پرسد:

- حدس بزن کی رو دیدم امروز؟

چشم‌هایم را می‌بندم تا چهره جنون گرفته‌اش را نبینم.

- بابات رو دیدم. نزدیک بود بفرستمش اون دنیا پدر سگرو...

ولی می‌دونی که، سگ‌ها هفت تا جون دارن!

نفسم می‌رود. می‌رود و بر نمی‌گردد. چه می‌شنوم از دهان او؟ ترسیده نگاهش می‌کنم و او انگار از دیدن ترس من لذت می‌برد.

- نبودی ببینی چطوری عینهو سگ زیر دستم به خس خس

افتاده بود...

دندان بر هم می فشارد.

-اگه تیام سر نرسیده بود عین هفت تا جونش رو می گرفتم!

انگار دیوانه شده است. به فاجعه‌ای فکر می‌کنم که از دهانش

بیرون آمده است!

به زحمت دستم را از پنجه‌اش بیرون می‌کشم. همان‌طور که

سعی می‌کنم از کنارش رد شوم، صدای خنده‌های سرخوشش

را می‌شنوم. آن قدر می‌خندد که بی‌حال روی تخت می‌افتد. بعد از

یک دل سیر قهقهه‌ی هیستریک، به زحمت می‌گوید:

-گلسا، زیر پوستم داره مورچه راه می‌ره! بیا دست بزن، ببین

چه تند و فرزند هم هست بی‌شرف!

اشک‌هایم بی‌وقفه روی گونه‌هایم سر می‌خورد. در اتاق را

محکم می‌بندم و به سرعت بیرون می‌زنم. چند قدم بیشتر از

بیمارستان دور نشده‌ام که کم می‌آورم. کنار جوی آب، پشت یک

ماشین پارک شده، پناه می‌گیرم و با صدای بلند زیر گریه

می‌زنم.

گریه می‌کنم؛ تمام دردهایم را، تمام بغض‌های

سرکوب‌شده‌ی بدون درمانم را، تمام بدبختی‌ها و بیچارگی‌هایم

را با اشک‌های شور و ضجه‌های تلخ بیرون می‌ریزم.

نگاه متعجب و پرسؤال آدم‌هایی که با ترحم به من خیره

شده‌اند، برایم اهمیتی ندارد. تنها خودم، زندگی بر بادرفته‌ام و

اوضاع به هم ریخته‌ای را می‌بینم که انگار همگی در مردابی

ژرف و بی‌انتها اسیر شده‌ایم. مردابی که هر لحظه، بیش از پیش

ما را به سمت خود می‌کشد.

* * *

نگاهم را از پنجره باز خانه مقابلم می‌گیرم. صدای خنده‌های
کودکانه پسر بچه‌ای از لای پنجره نیمه باز به گوش می‌رسد.
قلب بی‌قرارم بی‌تاب‌تر از هر وقتی بهانه می‌گیرد. تکه سنگ
کوچکی از جلوی پایم برمی‌دارم و چند تقه بی‌جان به در می‌زنم.
صدای گلنوش را که می‌شنوم بغض می‌کنم.
- کیه؟

زبانم بند می‌آید. لحظه‌ای بعد در باز می‌شود. من را که
می‌بیند، بی‌اختیار هین بلندی می‌کشد و زیر لب ناله می‌کند:
- یا ابوالفضل!

نگاه آبی رنگش مات به من مانده است. دستش از زیر چانه،
جایی که چادر رنگی گل‌منگلی‌اش را سفت و محکم نگه داشته،
شل می‌شود.

نگاه هر دویمان به هم قفل شده است. تمام ناگفته‌هایم را در
آغوش خواهرم می‌برم. بی‌هوا به آغوش هم پرت می‌شویم.
دست‌های گرمش را دور تن لرزانم می‌پیچد و هردو‌های‌های
گریه سر می‌دهیم.

صدای گریه‌ی هیرب‌د که ترسیده تلاش می‌کند گلنوش را از
دست من، که به نظرش غریبه‌ای ترسناک هستم، بیرون بکشد
باعث می‌شود دو خواهر بقچه دلتنگی‌مان را علی‌الحساب جمع
کنیم.

مقابل پای پسر بچه تپل مو بوری که چشم‌های آبی درشتش
پر از اشک شده، زانو می‌زنم. هیرب‌د خواهرزاده
دوست‌داشتنی‌ام حالا به قد دو سال ندیدنش بزرگ شده و قد

کشیده است. آغوشم را برایش باز می‌کنم اما او ترسیده پشت
گلنوش که چهره‌اش هنوز حیران من مانده، پناه می‌گیرد.
به داخل خانه که می‌رویم، گلنوش به اتاق مهمان‌خانه هدایتم
می‌کند و هر دو سفره در دلدل‌ها و صحبت‌های خواهرانه‌ی
سرکوب شده در این دو سال را باز می‌کنیم.
بعد از مدتی، بین کلام گاه با اشک و ناله و گاه با شوق و
ذوقمان وقفه می‌افتد. گلنوش دست به کمر می‌گیرد و از کنارم
بلند می‌شود.

-یه کم استراحت کن، می‌رم برات چای بیارم.

هراسان دستش را می‌گیرم.

-بیا بشین آبجی... من هیچی نمی‌خوام.

جوابم را نمی‌دهد اما چشم غره‌ای که حواله‌ام می‌کند فقط یک

معنی دارد: «دیگه چی؟!»

اتاقک نقلی پذیرایی را که دور تا دورش پشتی قرمز چیده، به
مقصد آشپزخانه ترک می‌کند. نگاهم پی‌هیربدی می‌رود که
بی‌صدا گوشه‌ی اتاق، مقابل کولر آبی کوچکی که روی یک
چهارپایه سیار قرار دارد، چمباتمه زده و با لگوهای رنگارنگش
بازی می‌کند. صدایش که می‌کنم دست از بازی می‌کشد و با آن
چشم‌های زیبایش متعجب نگاهم می‌کند. به او حق می‌دهم که
من را شناسد!

گلوی خشک شده‌ام را کمی خیس می‌کنم و با لبخندی کمرنگ

می‌پرسم:

-من رو می‌شناسی؟

خودش را جمع می‌کند و نامطمئن چشم‌هایش را در کل اتاق

فصل سوم ● ۶۷

می‌چرخاند. پوزخند تلخی می‌زنم؛ چه پرتوقع شده‌ام که نیامده دوست دارم همه چیز به همان روزهای گل و بلبل گذشته برگردد! همان روزهایی که جدا شدن هیربد از آغوشم با گریه و جیغ و بدقلقی‌اش همراه بود.

خیسی گوشه چشمم را با نوک انگشت می‌گیرم. به سمتش که می‌روم سریع از جا می‌پرد و در یک چشم به هم زدن اتاق را ترک می‌کند.

زانوهایم را بغل می‌زنم و کنار اسباب بازی‌هایش با لگوها خانه‌ای درست می‌کنم.

-هنوزم عاشق بازی با اسباب‌بازی هستی؟

با مکت به شکم برآمده خواهرم که با وجود گشادی پیراهن نخی تیره‌اش نمایان است، چشم می‌دوزم.
-مبارک باشه.

لب می‌گزد و با خجالت، سر به زیر می‌اندازد.

-تو این اوضاع اقتصادی نامساعد، اصلاً هم مبارک نیست!

دست‌های گرمش را در دست می‌گیرم.

-نگران چی هستی؟ هر کی که دندان بدنه، نونش رو هم می‌ده... مطمئن باش قدمش مبارکه.

خیره نگاهم می‌کند.

-چقدر شکسته شدی گل‌سا.

بغض صدایش را با غم نگاهش در هم می‌پیچم و پشت گوشم می‌اندازم. برای یک شروع دوباره باید خیلی چیزها را نادیده بگیرم. باید روی خیلی از حرف‌ها پرده بکشم.

برای عوض کردن بحث، با شوق نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- دلم خیلی برات تنگ شده بود گلنوش. برای تو، برای گیسو،
واسه مامان...
دوباره سرم را پایین می اندازم و لب می گزم.
- بابا!
دستش را روی شکمش می گذارد. چشم هایش حالا آشکارا از
من گلایه می کند.
- مشت نمونه خرواره خانم خانما! اگه یکم دلت برای ما
بدبخت ها می سوخت اون جووری جلو صغیر و کبیر سکه یه
پولمون نمی کردی.
اشک هایی که تا پشت پرده چشم آمده را یکجا قورت
می دهم.
- کاش قلم پام خرد می شد و هیچ وقت با توحید فرار نمی کردم
آبجی. کاش منم مثل تو و گیسو با صلاح مامان و بابا ازدواج
می کردم. کاش...
گریه مجالم نمی دهد. خوب می دانم خبط نابخشودنی ام، تا
قیام قیامت، مهر سربی داغ روی پیشانی ام کوفته و من را مثل
گاوپیشانی سفید، مضحکه خاص و عام کرده است.
ضجه هایم را در آغوشش سر می دهم. شانه های گلنوش هم
می لرزد، درست مثل من...
گریه هایمان انگار تمام شدنی نیست. هر قطره اشک، مثل
محرکی سوزناک می ماند که روی آتش حال خرابمان ریخته
می شود و می سوزاند و... اما خاکستر نمی کند!
کمی که می گذرد، آرام می گیریم. چشم های گلنوش سرخ
شده و صدایش خش دار.

- این رو بخور آرومت می‌کنه.

چند جرعه از دمنوش گل گاوزبانی که گلنوش در آن نبات زعفرانی انداخته، می‌نوشم. دمنوش خوش طعمی که روان به هم ریخته‌ام را مثل یک مسکن قوی آرام می‌کند.

موبایلم در جیب کوچک مانتویم می‌لرزد. نگاهم به اسم توحید می‌افتد. دست‌هایم بی‌حس می‌شود و گوش‌هایم همچنان لرزان روی فرش می‌افتد.

تماس قطع می‌شود. تا دست می‌برم خاموشش کنم، دوباره شروع به لرزیدن می‌کند. مطمئناً تا حالا اثر مدهوشی مواد از سرش پریده و فهمیده که چه گندی زده است.

بی‌درنگ موبایلم را خاموش می‌کنم. خوب می‌دانم اگر بیشتر از این تعلل کنم، تضمینی نیست که جوابش را ندهم. جواب توحیدی را که دیگر هیچ نقطه مشترکی بینمان نمانده است.

با شنیدن صدای عق زدن‌های گلنوش که بعد از تعارف دمنوش راهی بیرون شده بود، به سمت حیاط پا تند می‌کنم. می‌بینم که کنار حوض کوچک کنج حیاط زانو زده و سرش را پایین گرفته است.

دمپایی ابری آبی رنگی را که جلوی در خانه افتاده به پا می‌کنم و بی‌قرار صدایش می‌زنم:

- آجی؟ گلنوش، آجی چت شده؟

متوجه من که پشت سرش هستم می‌شود و دستش را بالا می‌آورد.

- نیا... نیا این‌ور حالت بد می‌شه.

می‌ایستم. از این اتفاق ناگهانی، تمام وجودم نبض گرفته

است. کمی که می‌گذرد، شیر آب را باز می‌کند و با بی‌حالی دست و صورتش را می‌شوید. نزدیکش می‌شوم و زیر بغلش را می‌گیرم.

- چت شد یهو؟

صورت رنگ پریده و خیسش را با گوشه آستینش پاک می‌کند.

- از وقتی فهمیدم باردارم، هر روز خدا همین بساطرو دارم. رنگ به چهره‌اش نمانده است. کمکش می‌کنم روی پله‌های جلوی بهارخواب بنشیند. گلنوش این بار نگاه جست‌وجوگرش را در صورتم می‌چرخاند.

- تو باردار نشدی؟!!

پوزخند تلخی می‌زنم.

- باردار؟ نه! هیچ وقت حتی سعی هم نکردم براش. مشکوک می‌پرسد:

- چرا؟ تو که از همون اول عاشق بچه بودی!

پاهایم را در آغوش جمع می‌کنم و آهسته می‌گویم:

- می‌خوام طلاق بگیرم!

خشکش می‌زند. با چشم‌های گرد شده، مات و مبهوت فقط نگاه می‌کند.

- چی... چی داری واسه خودت... اصلاً درست حرف بزن

ببینم چی داری می‌گی!

سکوت سنگینی که بعد از موأخذه‌اش در پیش گرفته، یعنی منتظر توضیح من است. یعنی می‌خواهد بداند درست شنیده یا از اثرات بارداری است که توهم زده. اما توضیح بیشتری در کار

فصل سوم ● ۷۱

نیست. یعنی نمی‌خواهم که در کار باشد! قرار نیست کسی از مشکلات فراوان من چیزی بداند. کلیتش برای همه کافیهست. جزییات پر دردش بماند برای خودم.

- چیزی برای توضیح دادن وجود نداره آجی.

عصبی قهقهه می‌زند. میان خنده می‌پرسد:

- سرت به جایی خورده؟ خوبی تو؟

نفس عمیقی می‌کشم.

- خوبم!

گلنوش اما داد می‌زند که حالش خوب نیست. مثل ماده شیری

زخمی غرش می‌کند.

- چه غلطی می‌خوای بکنی تو؟ به خیالت زندگی خاله‌بازیه؟

هر وقت خواستی عاشق شی، هر وقت خواستی فارغ؟ هر وقت

دلت خواست شوهر کنی، هر وقت هم دلت رو زد بندازیش دور؟

می‌پرسم خوبی، نگو خوبم! تو حالت خوب نیست. اگه بود، بعد

این همه مدت که این‌ورا آفتابی شدی، این‌طور چرت و پرت

تحویل نمی‌دادی!

دندان فشردنش را می‌بینم. ابروهای در هم گره خورده‌اش

دست و دلم را می‌لرزاند. تاب دیدن خشم نگاهش را ندارم، آن هم

بعد از این همه وقت دوری و بی‌خبری.

نگاهم را از چهره‌ی داغ کرده‌اش می‌دزدم. حق دارد خواهرم.

لابد با خودش فکر کرده بعد از دو سال، خوشی زده زیر دلم که

دارم زندگی با کسی را که برای رسیدن به او حاضر بودم جان

بدهم، پس می‌زنم.

- با توأم! جواب بده. بعد دو سال پاشدی اومدی در خونه‌ام.

فکر کردم سر عقل او مدی. چقدر دیگه می‌خوای تن و بدن مامان و بابا رو بلرزونی؟ بس نیست؟ هنوز مهر بی‌آبرویی‌ای که با فرارت به فرق پیشوونیشون کوبیدی خشک نشده، حالا می‌خوای طلاق بگیری؟! مامان ما رو این‌طوری تربیت کرده بود گلسا؟ انقدر سست و بی‌بته؟ به کی رفتی تو آخه؟! به کی رفتی که انقدر باری به هر جهت بار او مدی و رفتار می‌کنی؟ هیچ به بزرگی این کلمه‌ای که مثل نقل و نبات تو دهنتم می‌چرخونی فکر کردی؟ نه، جان من گلسا... اصلاً فکر کردی بهش؟

نگران حالش هستم. برای این که به حرفایش خاتمه بدهد، بازوهایش را محکم می‌گیرم و مسالمت‌آمیز از موضع کوتاه می‌آیم که خدای نکرده بلایی سر خواهرم و فرزندش نیاید. -باشه، باشه. اصلاً غلط کردم. چرت و پرت گفتم. تو رو خدا انقدر حرص نخور. برای بچه‌ات خوب نیست!

بازوهایش را با خشم از پنجه‌هایم بیرون می‌کشد. سری به تأسف برایم تکان می‌دهد و دوباره داغ کرده‌تر از قبل شروع می‌کند:

-تو به فکر حال منی؟ آخه اگه به فکر من و آبروم جلوی فامیل شوهرم بودی که اون جور نمی‌شدی مایه خجالتم! هیچ می‌دونی چقدر تیکه از فامیل و در و همسایه شنیدم؟ می‌دونی چه حرف‌هایی پشتمون زدن؟ نه! نبودى که بخوای ببینی، بشنوی، روزی هزار بار از خجالت آب بشی بری تو زمین، هر چی گفتن قورت بدی و صدات هم در نیاد! شده شوهرت تا حالا سرکوفت عزیزترین کسات رو هر روز بزنه تو سرت؟ نه نشده! شده تا حالا یکی که سرش به تنش یک قرون نمی‌ارزه، بهت متلک

فصل سوم ● ۷۳

بندازه که یه وقت تو شبیه خواهرت نباشی؟ هه... نه، معلومه که نه! ولی برای من تا دلت بخواد شده. شدیم تو سری خور آدم‌هایی که یه روز حسرت خانواده‌مون رو می‌خوردن... به این جا که می‌رسد، کم می‌آورد و مثل من پهنه‌ی آبی دریای چشم‌هایش خیس می‌شود.

- دو سال نبودى گلسا... دو سال نبودى ببینی رفتنت چه بلایی سر همه‌مون آورد. دست رد زدی به خانواده باقری‌ها. هیچ می‌دونی چقدر جلوی اون‌ها سکه یه پول شدیم؟ حالا بیا ببین چه عروسی گرفتن. سر تا پای دختره رو سر جمع بخوای حساب کنی یه پاپاسی نمی‌ارزه. یعنی در برابر بر و رویی که تو داری اون دختره باید بره بمیره. آخ... آخ که فقط دلم می‌خواد بری ببینی چطوری دختره با سر افتاده تو عسل. راسته که می‌گن بخت و اقبال به خوشگلی نیست... با حرکاتی تند و عصبی، ضربه‌ای ناغافل به پیشانی‌اش می‌زند.

- به طالع بلنده. پسره یه زندگی براش ساخته همه انگشت به دهن موندن. خونه آن‌چنانی، ماشین از ما بهترو، دست‌هاش از این جا تا این جا طلا، مدام هم به گشت و گذار و سفرهای خارج! یعنی آ... آ... خاک تو سر ما با این بخت و اقبال گندمون که یکیمون از اون یکی بدتریم؛ انگار طالع‌مون رو با نحسی و سیاهی بریدن. این از من که شدم عروس عطای در به در که صبح تا شب می‌دوه و دنده صد تا یه غاز عوض می‌کنه و بازم هشتمون گرو نهمونه، اون از گیسو که هشت ساله در به در داره دنبال دوا درمون می‌گرده واسه مرتضی تا اجاق کورزش رو

روشن کنه، این هم از تو که به دو سال نکشیده فیلت یاد هندوستان کرده و هوس طلاق زده به سرت!

پوزخند تلخش آتش به جانم می کشد. پز داشته های دیگرانی را به من می دهد که ندیده خوب می دانم تمامش حقیقت است.

سر به زیر انداخته ام. گلنوش اما انگار برعکس من، تازه سر حرف دلش باز شده است. دستش را زیر چانه ام می گیرد، سرم را بالا می آورد و مستقیم چشم هایم را هدف می گیرد.

- خبر داری با یه بچه بازی احمقانه، بابا و مامان رو به چه روزی انداختی؟ اصلاً رفتی ببینی شون؟ بابا تو این دو سال، دو بار قلبشو فنر زده. مامان درد بی درمون گرفته. می دونی دست و پاهاش مدام درد می کنه و یه وقت ها هم بی حس می شه؟ اصلاً چرا اومدی این جا؟ اومدی داغ دلمون رو تازه کنی؟ که چی؟ چی شده؟ تو که ادعای فهمت گوش فلک رو کر کرده بود... هان؟ قبل از این که بخوای شناسنامه ات رو بیشتر از این خط خطی کنی، بهتره بری ببینی خانواده بدبخت چقدر واسه این ازدواج تاوان دادن.

در مقابل تمام حرف های حقیقت او، فقط شرمندگی برایم مانده است. در دفاع از خودم و آن دختر هجده ساله ای که تنها گول خوشگلی توحید را خورد، می گویم:

- چی بگم آبجی؟ به خدا نمی دونستم توحید آدمیه که پشت و روش یکی نیست. نمی دونستم با چرب زبونی، حتی واسه شیطون هم پاپوش می سازه. گول حرف های قشنگش رو خوردم.

لب می گزم و نگاه شرمنده ام را پایین می اندازم.

- اشتباه کردم آجی. به خدا عین این دو سال رو... هر روز و هر شبش، نبوده دقیقه‌ای که پشیمون نشده باشم و حسرت نخورده باشم.

حرف‌هایمان انگار تمامی ندارد. یکی او می‌گوید و یکی من! من از دلتنگی‌هایم، او از بدرفتاری‌های گذشته‌ام و عواقبش! آفتاب که غروب می‌کند، صدای اذان از مناره‌های بلند مسجد ته کوچه بلند می‌شود. گلنوش به زحمت دست به کمر گرفته و از روی پله بلند می‌شود.

- بیا بریم تو... اصلاً نفهمیدیم کی شب شد!

همراهش می‌شوم. او به آشپزخانه می‌رود و من برای تعویض لباس‌هایم، راهی اتاق کوچک بدون پنجره‌ای می‌شوم که گلنوش اشاره کرده برایم لباس راحتی در آن گذاشته است. موبایلم را که روشن می‌کنم، چند تماس از دست رفته و یک پیامک بر سر موبایلم سرازیر می‌شود.

«گلسا کجا گذاشتی رفتی؟ کار واجب دارم پیغامم رو گرفتی یک زنگ بزن بهم.»

به صفحه کوچک موبایلم نگاه می‌کنم. از خواندن پیام کوتاه و دستوری تیام، به دلشوره می‌افتم. با گام‌هایی آهسته و بی‌صدا به حیاط می‌روم و در همان حین شماره‌اش را می‌گیرم. هنوز یک بوق کامل نخورده، صدای عصبانی‌اش را می‌شنوم.

- هیچ معلومه کجایی تو؟

به این فکر می‌کنم که انگار عادت سلام نکردن در این خاندان موروثی است! سکوت می‌کنم. لحظه‌ای می‌گذرد و بعد از خش‌خش‌ی که در گوشی‌تونین می‌اندازد، صدای به مراتب

آرام ترش را می شنوم.

-نگرانت بودم، ببخشید.

-سلام.

آرامش صدایش با توفان چند ثانیه قبل قابل قیاس نیست.

-سلام. کجایی تو؟

پنجه‌ی آزادم را به لب‌هایم می‌رسانم.

-خونه خواهرم!

مکث کوتاهی می‌کند و بعد، زمزمه‌وار می‌پرسد:

-پیام دنبالت؟

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم. خودم را برای گفتن

حرفی که بارها برای گفتنش تمرین کرده‌ام آماده می‌کنم.

-نه!

-مسأله جدیه گلسا. باید رو در رو ببینمت و باهات صحبت

کنم. درمورد توحیده.

نفس‌های پردردم با شنیدن اسم توحید انگار یک فصل کتک

جانانه خورده و حالا سیاه و کبود شده، خون بالا می‌آورد.

صدای تیام اما قطع بشو نیست انگار. اخبارش را صریح به

گوشم می‌رساند:

-توحید حالش اصلاً خوب نیست، امروز تا دم مرگ پیش

رفت گلسا! به زور برش گردوندیم.

سکوت‌م که به وقفه می‌افتد، با التهاب بیشتری می‌گوید:

-تو بد شرایطیه. بیشتر از همه به کمک تو نیاز داره. خواهش

می‌کنم خودت رو کنار نکش. دور نشو ازش، اون الان بهت نیاز

داره.

چشم‌هایم از خیسی اشک‌تار شده است.
- من دیگه نیستم تیام. دور من رو خط بکش. دیگه کم آوردم.
خیلی وقته که تصمیم دارم از زندگیش بیرون برم.
این پا و آن پا می‌کنم تا هر چه زودتر تماس را قطع کنم. خوب
می‌دانم تا همین جا هم کلی توجه گلنوش را به سمت خودم
کشانده‌ام.

حالا صدای مقتدرش به بی‌قراری افتاده است.
- گلسا، لج نکن، می‌دونم تو این مدت چقدر در حق توحید
خانمی کردی. ولی همین یه بار پشتش باش! بدجور زمین
خورده. بیا تا پشتش بهت گرم بمونه. بهت نیاز دارم گلسا، من یه
تنه نمی‌تونم به همه جا برسم. تیمور اون جوری گوشه زندون
افتاده، توحید هم این جوری رو تخت بیمارستان. مامان حالش
اصلاً خوب نیست. مدام زیر سرم و آمپوله. همه چی داره سر من
خراب می‌شه... گلسا؟
گلسای پر دردی که به زبان می‌آورد دلم را که هیچ، تمام
حساب و کتاب منطقم را هم به هم می‌ریزد.
- آدرس خونه آبجیم رو بلدی؟
- بفرست برام.

مقابل چشم‌های حیرت‌زده و صد البته پر از سؤال گلنوش، به
همان اتاق کوچک برمی‌گردم تا دوباره لباس‌هایم را بپوشم.
طولی نمی‌کشد که گلنوش وارد اتاق می‌شود و در را پشت
سرش بی‌صدا می‌بندد.
- کجا شال و کلاه کردی؟

نگاهم سرسختانه قصد در رفتن از چشمان حسابگر گلنوش

را دارد. جلوی آینه ساده‌ای که به دیوار نصب شده، شال مشکی رنگ ساده‌ام را روی سر مرتب می‌کنم.

- می‌رم پیش شوهرم.

انگار ظاهر بی‌خیالم را طاقت نمی‌آورد. دست به سینه و پر از

تمسخر می‌گوید:

- شوهرت؟ هه... خوبه والله، هر دم به یه حالی! صبح می‌گی

طلاق می‌گیرم شب می‌گی نمی‌گیرم... اصلاً تو عقل داری؟ چت

شد یهو؟ کی بود پشت خط؟ چی بهت گفت که این‌طوری به هول

و ولا افتادی؟

حرص آلود بازویم را می‌گیرد و مرا به سمت خودش

برمی‌گرداند.

- من رو نگاه کن!

نگاهش می‌کنم. باز هم سکوت. در برابر تمام سؤال‌های

بی‌انتهایش جوابی ندارم. تمام ذهنم پیش خبر تکان‌دهنده تیام

مانده است.

گلنوش چشم درشت می‌کند.

- جواب من رو بده. می‌گم کی بود؟ کجا می‌خواستی بری این

نصفه شبی؟

سعی می‌کنم تلخی کامم، کلامم را تلخ نکند.

- برادر شوهرم بود. بهم خبر داد حال تو حید خوب نیست.

نگاهش می‌کنم. خواهری که همین چند ساعت پیش یک پارچه

بسیج شده بود تا من را و دل شوهرم بفرستد، حالا این چنین

نگرانم است و برگشتنم را سرزنش می‌کند!

- گلسا؟ این غریبونه او مدنت، این پنهونی در رفتنت... من

این‌هارو چه جوری هضم کنم آخه؟ کاش بگی دردت چیه، چی شده؟

صدای ویبره موبایلم باعث می‌شود هم‌زمان نگاه هر دویمان به سمتش کشیده شود. مقابل گلنوش سرپا سؤال و کنجکاوی، برای جواب دادن صبوری به خرج می‌دهم و رد تماس می‌کنم. - می‌گم بهت خواهری. یه روز به همه‌تون همه چی رو می‌گم! فقط...

نزدیکم می‌شود و من ملتمس می‌گویم:

- فقط مراقب بابا باش.

سر تکان می‌دهد و دندان بر هم می‌فشرد.

- نمی‌فهممت گلسا، اصلاً نمی‌فهممت!

بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌کارم.

- من باید برم آبجی. مراقب خودت باش.

و با همین جمله کوتاه و بی‌ربط، او را که مبهوت در اتاق مانده ترک می‌کنم.

مدتی طول می‌کشد و مقابل کوچه این پا و آن پا می‌کنم تا تیام

سر برسد. همین که مقابلم ترمز می‌زند، سوار می‌شوم.

- سلام.

نگاه سنگینی به جانیم می‌اندازد و می‌گوید:

- سلام خانم بدقول!

شرمسار از قولی که به او دادم و به ساعت نکشیده آن را زیر

پا گذاشتم، سرم را پایین می‌اندازم.

- شرمنده. تحمل موندن تو بیمارستان رو نداشتم.

زیرچشمی نگاهش می‌کنم. پنجه‌هایش را دور فرمان قفل

کرده و نگاهش را به روبه‌رو دوخته است. بوی مطبوعی در ریه‌هایم نشست که تشویش و پریشان‌احوالی‌ام را تا حدودی کم کرده است.

نگاهش بعد از چند بار رفت و برگشت، به سمت می‌چرخد. چشم در چشم که می‌شویم، او زودتر از آن که به خود بیایم، نگاهش را می‌گیرد و ماشین را به حرکت درمی‌آورد.

- نیاز نیست شرمنده باشی. نگران حالت بودم. حالا... پهلوت چگونه؟

- خوبه.

این بار از گوشه چشم می‌بینم که طولانی‌تر از قبل نگاهش رویم ثابت می‌ماند.

- مسکن‌ها ترو خوردی؟

تلخند می‌زنم به نگاهی که حالا بی‌پروا در چشمانم به دنبال وصله پینه می‌گردد.

- انقد دردهای بدتر از این به سرم نازل شده که این یکی جوجه‌شون حساب می‌شه!

- تلخی حرف‌ها زیاد شده!

تار موی مزاحمی را که جلوی چشمم به رقص درآمده، کنار می‌زنم و بالبخندی محو می‌گویم:

- شاید چون دردام بیشتر شده...

- بگو بهم.

- گفتنی نیست!

گردنش را کج می‌کند و برای چند لحظه، غریبانه به صورتم

چشم می‌دوزد.

- پشت تلفن گفתי داری از زندگیش می‌ری بیرون...
برای عوض کردن بحثی که اگر سرش را بگیرم به رسوایی
می‌رسد، کمی به سمتش می‌چرخم و می‌پرسم:
- می‌شه بگی توحید چش شده؟ گفתי به کمکم نیاز داره!
ابرو بالا می‌اندازد و بالبخندی که تشخیص ساختگی بودنش
چندان سخت نیست، می‌گوید:
- یعنی داری می‌گی تو مسائلی که بهم مربوط نیست، دخالت
نکنم!

از این برداشت فضایی و لحن رنجیده خاطرش، به سرعت
میان کلامش می‌آیم و برداشت اشتباهش را نقض می‌کنم:
- این طوری نیست... اگر نمی‌گم به خاطر اینه که خودم هم
نمی‌دونم باید از کجای زندگیم شروع کنم به گفتن! یه وقت‌ها
می‌شینم یه گوشه با خودم فکر می‌کنم. می‌گم حتماً تو زندگی
گذشته‌ام آدم شروری بودم که حالا خدا تو این دنیا فقط به طور
ویژه تقاص گندکاری‌های گذشته‌رو برام آماده کرده... اون روز
که توحید اومد خواستگاریم، یادته؟
به سمتم می‌چرخد و نگاه گنگ و نامفهومش درست روی
چشمانم می‌نشیند. لب‌هایش را به هم می‌فشارد. رشته اتصال
نگاهمان را باز هم خودش می‌برد. آهسته می‌پرسد:
- چطور؟

- انگار همه با هم دستشون رو توی یه کاسه کرده بودن که
نشه من و توحید به هم برسیم. اون روزها سرم داغ عشق
داداشت بود! همه فکر و ذکر شده بود توحید. اصلاً غیر از
توحید کسی به چشمم نمی‌اومد. تا جون داشتم پای عشق و

خواستنش واستادم. این‌ها رو می‌گم که یه وقت با خودت فکر بد نکنی درموردم. خیلی وقته به این نتیجه رسیدم که ما دیگه به ته خط رسیدیم. تا خرخره دروغ‌های رنگارنگ به خوردم داده... چشم‌هایم را برای لحظه‌ای می‌بندم و سعی می‌کنم مهار تمرکز از دست رفته‌ام را دوباره به دست بگیرم.

- می‌دونی، لب کلامم اون اعتمادیه که از بین رفته که رفته، اون علاقه‌ای که آب شده رفته تو زمین! ازم می‌خوای پای برادرت، پای زندگی رو هوا معلقش بمونم؟ باشه، می‌مونم! شاید تا همین امروز صبح قصدم فقط این بود که متارکه کنم. ولی... پوزخند صدادارم بلند می‌شود. گوشه لب‌هایم را محکم می‌گزم.

- همیشه این ولی‌ها خراب می‌کنن دیگه! حالا ترجیحم اینه که بمونم. آجیم یه حرف خوبی زد. گفت، من یه بار با انتخاب خودسرانه‌ام آبروی خانواده‌ام رو ریختم کف بازار و چوب حراج زدم بهش. می‌گه حالا با طلاقم یه بار دیگه خانواده‌ام رو زجر ندم، حداقل الان دلشون خوشه دخترشون یه سایه‌ای بالا سرش هست؛ آدم یه سایه بالای سرش باشه بهتره تا هزار تا سایه!

نفسی می‌گیرم و نگاهم را از پشت پنجره کنار دستم که تیام با دکمه بغل دست خودش پایین داده، به بیرون چشم می‌دوزم. برای آن که بیشتر از این ترحم و دلسوزی‌اش عایدم نشود، بحث را عوض می‌کنم:

- حالا بگو ببینم، توحید چش شده؟

نفس حرص‌آلودش را محکم به بیرون فوت می‌کند. بعد از

فصل سوم ● ۸۳

گذشت چند لحظه، با صدایی که زیر و بم آن خشم دارد، توضیح می‌دهد:

- وقتی رسیدم بیمارستان که دیدم توحید رو بستری کردن. انگار بعد رفتن تو حالش بد می‌شه. تا خرخره مواد مصرف کرده بود! اگه چند دقیقه دیرتر به دادش می‌رسیدیم معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد.

دست‌هایم ناخودآگاه مشت می‌شود. سکوت‌م حالا طعم زهر گرفته است.

- نمی‌دونم باید چیکار کنم گل‌سا. همه چی به هم ریخته. قسمت بد ماجرا هم اینه که نمی‌تونم جلوی هیچ کدوم از این اتفاقات رو بگیرم.

- الان... الان حالش چطوره؟

مکث می‌کند و پنجه در موهایش می‌کشد. انگار تمام ناگفته‌هایش را در نفسش ریخته است، بلند و طولانی آن را از کمند ریه‌هایش آزاد می‌کند. این بار ملتمسانه صدایش می‌زنم، شاید فرجی شود و او قفل زبانش را بشکند.

- تیام؟

نه نگاهم می‌کند نه جوابم را می‌دهد. فقط اتومبیل را گوشه خیابان پارک می‌کند. انگار او از من خسته‌تر است. سرش را روی فرمان می‌گذارد.

- تو کماست!

انگار ضربه‌ای محکم به سرم می‌خورد که گیج و منگم می‌کند؛ توانایی هضم کلماتش را ندارم.

* * *

نگاهم به توحید که زیر آن همه لوله و دم و دستگاه، چشم‌هایش را آرام بسته است، ثابت می‌ماند. بغض زهرآلود و تلخی را که در گلویم خانه کرده، با ناله به بیرون پرت می‌کنم. حس می‌کنم نفسم از سینه بیرون نمی‌آید. نگاهم مات به تصویر مقابل رویم مانده است. دیدن چنین صحنه‌ای حالم را خراب کرده. توحید با همه بدی‌هایش، هنوز همسرم بود. دستم را به دیوار می‌گیرم که مبادا روی زمین سرنگون شوم. صدای حرص آلود تیام از کنارم بلند می‌شود:

- تو رو آوردم این‌جا که امید بدی، نه این که بدتر هم حال خودت و هم من رو...

لب‌هایش را روی هم می‌فشارد. دست‌های هدایتگرش سعی دارد من را از پشت شیشه اتاق دور کند، اما مقاومت می‌کنم.

- می‌خوام ببینم... من رو نبر بیرون تیام... آخ!

فشاری به بازوهایم می‌آورد که ضعف می‌کنم. بی‌توجه به چهره کج و کوله‌ام، خیره در چشم‌هایم، پر از قاطعیت دستور می‌دهد.

- ببینی که بشی یکی بدتر از خودش؟ هیچ نگاه به خودت کردی؟ حواست به خودت هست که رنگ به صورتت نمونده؟ بیا بریم. از اول هم اشتباه کردم آوردمت این‌جا.

سعی می‌کنم خودم را از دستش خلاص کنم. تیام اما عقب‌نشینی نمی‌کند. رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زده و او را حسابی ترسناک کرده است.

به زحمت، تنها می‌توانم برایش دروغ بباقم:

- من خوبم!

پوزخند می‌زند و نگاهش را به ته راهروی خلوت می‌دوزد.
-آره خیلی خوبی... انقدر خوبی که حد نداره!
و دوباره من را کشان‌کشان به سمت در خروجی می‌برد.
قدم‌های بلندش را به اندازه قدم‌های سست و بی‌رمق من کوتاه کرده است. هنوز دست حمایتش دور شانه‌ام قرار دارد. آن قدر بی‌صدا در خود زار زده‌ام که به هق‌هق افتاده‌ام.
-به خداوندی خدا به قطره اشک دیگه توی چشم‌هات ببینم من می‌دونم و تو!
سرم را بالا می‌آورم و به چهره‌اش نگاه می‌کنم. عصبانی است. دندان برهم می‌فشارد و پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شود.
-اگه بلایی سرش بیاد...
مقاومت می‌کند برای چشم گرفتن. فکش منقبض می‌شود و بعد از باز کردن در اتاقی که من را کشان‌کشان تا جلوی آن برده، دستور می‌دهد:
-برو تو!
روی اولین مبل چرمی نزدیک میز شیشه‌ای مستطیلی که وسط اتاق قرار دارد، می‌نشینم. اتاق تاریکی که تنها با چراغ مطالعه روی میز روشنایی اندکی گرفته بود، با روشن شدن چراغ‌ها توسط تیام، کاملاً روشن می‌شود.
-بگیر صورتت رو پاک کن.
به دستمالی که مقابلم گرفته نگاه می‌کنم. با دیدن تعلم، چشم درشت می‌کند.
-داری استخاره می‌کنی؟